
PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED

محفل عارفان





بسم الله الرحمن الرحیم



ان
در ستایش بی پایان و ثنای بیکران صانع دو جهان که سالک
حقایق منازل و مالکان دقایق دل از غایت استعداد جذا
د
داد به اقسام مناجات و انواع عبارات ابواب جمعیت صورت
معنی بر دلها کشاده خود بوده در دبستان اوصاف صفات هنوز
ابجد خوان قرار داده اند این بی بضاعت را چه یارا که حرفی
طبع زاد از آن بر صفحه کاغذ ثبت نموده متوقع قبول مقبولان

روزگار نوانه بود لهذا کلمات احوال واقوال حقایق بابایان سلف
بر طبق اختصار جیده جیده اجتماع نموده رساله موسوم محفل عارفان
بحبه محفل ترتیب داده که تا بمطالعه ان میدیان ذوق وشوق
بر جاده یقین مستقیم بوده در تحصیل و عمل ان حال کم سعی وهمت
بر بندند و منهیان ره نورد باورد دل خط وافی بر داشته
زیاده بران در راه فقر و فنا قدم به چستی و چالاکی بردارند

محفل عارفان هر کس اند کام بود ان ان کامل مرد تمام

محفل اول در عبادت	محفل دوم در طلب صادق
محفل سیوم در صحبت وصفت عارفان	محفل چهارم سعی عبادت در جوانی
محفل پنجم در صفت انسان	محفل ششم در طلب پیر رهبر
محفل هفتم در تحصیل اعما علم وعمل	محفل هشتم در معرفت عقل کامل
محفل نهم در بیان روح انسانی	محفل دهم در معرفت دل
محفل یازدهم در معرفت مخالفت نفس	محفل دوازدهم در قناعت وطمع

محفل

محفل سیزدهم در اخلاق و افعال — محفل چهاردهم در بیان ورع دنیا

محفل یازدهم در اعتبار مرگ — محفل شانزدهم در ترک و خلوت گزیدن

محفل هفدهم در بیان تصوف — محفل هژدهم در سر مقامات سلوک

محفل نوزدهم در اوصاف عشق — محفل بیستم در مشاهده

محفل بیست یکم در جذبه — محفل بیست دوم در بیان صدق

محفل بیست سوم در خاموشی — محفل بیست چهارم در بیان خرد اخبار

محفل بیست پنجم در شب بیداری حفاظت راز — محفل بیست ششم در بیان بهشت و دوزخ

محفل بیست نهم در بیان ذکر و فکر — محفل سی ام

محفل بیست هفتم در مقام فنا و قرب حق

محفل اوّل در عبادت که آن مراتب انسانی است که آن را برای آن آفریده و نام اشرف المخلوقات عطا فرموده و باز خواست

مثنوی از مولانای روم

ما خلقت الجن و الانس بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان

چون قیامت پیش حق صفها زنند — در حساب و در مناجات آمده

حق همی گوید چه آوردی مرا اندرین مهلت که من دادم ترا

عمر خود را در چه پایان برده قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده هیچ حس را در کجا آلوده

نعمت دادم بگو شکرت چه بود دادمت سرمایه هین بنمای سود

از شیخ فریدالدین عطار در منطق الطیر

حق تعالی گفت ای داود پاک بندگانم را بگو ای مشت خاک

گر نه دوزخ نی بهشتی مرا بندگی کردن نه زشتی ترا

گر نبودی هیچ نور و هیچ نار هستی با من شما را هیچ کار

من چو استحقاق آن دارم عظیم می پرستندم نه از امید و بیم

می سزد چون من خداوندم مدام گز میان جان پرستندم مدام

گر ترا مشغول خلد و حور کرد تو یقین دان کان ز خلوت دور کرد

از نزهت الارواح

چو اول بلی گفته‌ای بی بلا   همان یاد کن در خلا و ملا

یکی عهد خود را بجا آوری   سر نه فلک زیر پا آوری

نیز گفته اند که قدم بر دنیا و آخرت نه نه گفته اند که پای هر دو بر سر تو نه

از شیخ سعدی حکمت

در انجیل آمده است ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشغول شوی

بمال اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا

یابی و بعبادت من کی شتابی قطعه که اندر نعمتی مغرور غافل

که اندر تنگدستی خسته و ریش   چو در سرّا و ضرّا حالت اینست

ندانم کی بحق پردازی از خویش   از عبدالله انصاری

بدانکه در کودکی پستی و در جوانی مستی و در پیری سستی

پس ای غافل خدارا کی پرستی   قولی بسر زمان خوب نستی

صد خانه پر از بتان یکی نشکستی   گفتی که بیک قول شهادت رستم

فردات کند خمار که امشب مستی   عمرم بغم دنیای دون بگذرد

هر لحظه ز دیده اشک خون میگذرد　　شب خفته و روز شب و در صبح خمار
اوقات عزیز بین که چون میگذرد　　از منطق الطیر

تو مکن در یک نفس طاعت رها　　پس مکن طاعت چو کردی مرحبا
تو بطاعت عمر خود می بر بسر　　تا سلیمان بر نوازد از نظر

محفل در طلب هر که را حق سبحانه تعالی بفضل و کرم خویش قسمی که
می خواهد همانقسم طلبش میدهد پس باید که صادق کند از مولانای روم

میدهد حق بنده را اول طلب　　تا بر وفق طلب سازد سبب
هم طلب زو هم سبب زو هم عطا　　جمله زو اندر بیان ابحم ما
ای خنک آنکس که اندر جست و جو　　میکند خود را فدا مطلوب او
من طلب کردم و حالت روز و شب　　یافتم آنکه بگفتم من طلب
ای برادر تو بهر حالی که باشی　　آرزو میکن جمال جان فزاش
این طلب مفتاح مطلوبات تست　　این سپاه نصرت و رایات تست
سایه حق بر سر بنده بود　　عاقبت جوینده یابنده بود

ادنیتهم

از شیخ فرید الدین عطار

چون فرود آیی بوادی طلب — پیشت آید هر زمانی صد تعب

صد بلا در هر نفس اینجا بود — طوطی گردون مگس اینجا بود

جد و جهد اینجات باید سالها — زانکه اینجا قلب گردد حالها

چون دل تو پاک گردد از صفات — تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

چون شود آن نور در دل آشکار — در دل تو یک طلب گردد هزار

از نزهة الارواح

پیر بسطام قدس سره را گفتند چه بایدت بخواه گفت می خواهم مرا خواست نباشد

ایضاً

یکی را گفتند چگونه می باشی گفت چنانکه میدارد گفت چگونه میدارد گفت چنانکه می خواهد گفت چگونه می خواهد گفت چنانکه سزا است

نقل است

بزرگی مریض بود شیخی پرسید صحت می خواهی گفت نه گفت مرض می خواهی گفت نه گفت پس چه می خواهی گفت هرچه او می خواهد

زاد المسافرین

دارد سر و برگ این بیابان / در کش سر خویش در گریبان
اول بطلب ره طلب را / آنگاه شرایط ادب را
بشتاب که در ره سعادت / اول طلب است پس ارادت
چون پای طلب برون نهادی / تا آن نروی بخود مرادی

از عبد الله انصاری

بر عجز خود آگاهم و بر بیچارگی خود گواهم خواست من خواست نیست من چه خواهم

قطعه

یارب دل ما را تو برحمت جان ده / درد دل ما را بصابری درمان ده
این بنده چه داند که چه می باید خواست / داننده توئی هر آنچه خواهی آن ده

از رساله لوایح مولانا جامی

یارب دل پاک و جان آگاهم ده / آه شب و گریه سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن / وانگه بیخود بخود راهم ده

یارب هم

یارب ز دو کون بی نیازم گردان / وز افسر فقر سرافرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان / زان ره که نه سوی تست بازم گردان

محفل سیوم در صحبت و صفت عارفان از مولانای روم

دیدن عارف عبادت این بود / فتح ابواب سعادت این بود

هر که خواهد هم نشینی با خدا / گو نشین اندر حضور اولیا

گر تو باشی هم نشین عارفان / کشف گردد بر تو اسرار نهان

گر شوی با اهل دنیا هم نشین / همچو ایشان در غلط افتی یقین

پس برو دانای پر نور طلب / خدمت او کن باکرام و ادب

تا ترا او همچو خود دانا کند / وا رهاند از عمی بینا کند

جان تو با جان ایشان چون رسد / در فلک خانه کند بدر منیرها

در میان جان ایشان خانه گیر / بی گمان آن جان بحق واصل شود

یار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند

گر تو سنگ صخره مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

بنده یک مرد روشن دل شوی به که بر فرق سر شاهان شوی

می شوی روشن دل از روشن دلی گر شوی شاه شهان بی‌حاصلی

همچو آن اهل هوا غالب شوی همچو آن باخدا طالب شوی

گر به پرسی خانه آن کجاست خانه آن در اقلیم فناست

مرد حق را تا نگوئی تو بشر کو مبدل گشته است نیکو نگر

جمله اخلاقش شده اخلاق خدا پاک شده ز آلایش حرص و هوا

جسم عارف هم ز تبدیل خدا جان شده است و نور حق او را غذا

اهل دل را می شناسد اهل دل کی شناسد آنکه هست از دل مخل

از نوادر حکمت مرد باید که در زمانی که با دوستی از دوستان حق سبحانه تعالی صحبت دارد واقف حال خود باشد و زمان صحبت را با زمان گذشته موازنه کند صحبت او را غنیمت داند

از شمس تبریز:

ولا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد بزیر آن درخت رو که او گل‌های تر دارد

درین بازار عطاران چو بیکاران مگرد (هر سو)   به دوکان کسی بنشین که در دوکان (شکر دارد)

محفل چهارم. سعی عبادت در جوانی   از مولوی روم

هین غنیمت دان جوانی ای پسر   سر فرود آر و بکش خشت رز

نور چشم و قوت ابدان بجا   فقط محکم خانه روشن بر صفا

پیش از آن کایام پیری در رسید   گردنت بندد بحبل من مسید

نزهة الارواح ای شب کرده بروز ده سال عمرت بچهل رسید و تو همچنان از جهل خود نارسیده بنگر که عمرت را همه شیب و فراز گرفت بابیت هنوز شیب و فراز نگرفت ای دو هوس گذشته که یک هوس از خودت اگر نیست ای کهل کاهل وقت زوال هست بیت

بکه نیست بنفشه قامتا سرو بلندت   ز آسیب فلک چون نسترن (شد)

سیه دل همچو لاله چند باشی   که شاخ سنبلت برگ سمن شد

از میرزا صائب

بنوبهار جوانی اطاعت حق کن   که چوب خشک بوکر دید خم نمیگردد

از شیخ سعدی

جوان کوشه نشین شیر خداست | پیر که نتواند از کوشه برخاست

محفل پنجم در صفت انسان که ادم را اشرف المخلوقات

از مولانا روم

ادم اصطرلاب اوصاف علوست | وصف ادم مظهر آیات اوست

ای همه دریا چه خواهی کرد نم | ای همه هستی چه می جویی عدم

بحر نو کس نیست در ارض و سما | هم جهانی هم جهان را پادشا

مدح این ادم که نامش می برم | قاصرم گر تا قیامت بشمرم

هرچه در وی دیده کرد عکس هوست | همچو عکس ماه کاندر آب جوست

ای برادر تو عجایب سعد نی | جان باقی ماند در جسم فنی

پس بصورت عالم اصغر توئی | پس بمعنی عالم اکبر توئی

ای علامت عقل و تدبیرات و هوش | تو چرا خویش را ارزان فروش

چیست اندر خم که اندر نهر نیست | چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

لیک تو از خود بغایت غافلی | گرچه دری ظل خود برعاقلی

چون ان

صد نشان داری و محوی مطلقی / چه نشان بی عین و بیدار حقی

پس تو خود چون ندیدی ای پسر / چشم بگشا خویش را نیکو نگر

چند حرف طمطراق و کار و بار / حال کار خود ببین و شرم دار

هرچه خواهی هرچه بودی آن توی / خویش را بشناس صد چندان توی

آینه دل را نکردستی جلا / کی ببینی تو جمال روح را

کی شناسی در خود این اسرار را / کی بیابی در دل آن دلدار را

با که گویم در جهان یک مرد کو / عاشقی و شوریده‌ای پر درد کو

تشنه گو کو دهم آب زلال / گرسنه گو که بخشم من نوال

از ترجمة الارواح سبحان الله فرزند آدم با این مفلسی چه سوداست که در سر است تا چیست در سر کسی که هرچه هست در آن سر است هرچه در سر اوست از و بی سر است خواست این نه اندک سری است که سری خواست در سر شنت چه‌ها که همراه است: خنک آنکس که از خود آگاه است: گوهری در میان این سنگ است

یوسف در نشیب این چاه است

پس این کوه قرص خورشید است — زیر این پرده زهره و ماه است

تو آن صیدی که عالم دانه تست — همه معلوم علم آگه تست

تو ای مفلس از آن بدنام گشتی — که جای گنج ویرانه تست

نرفتش روی مگس با دشمن و دوست — که این نور از میان خانه تست

از شمس تبریز

ای آنانکه طلبکار خدائید خدائید — برون از شما نیست شمائید شمائید

چیزی که نگردید گم از بهر چه جوئید — با خویشتن آئید بیائید بیائید

که مظهر لاهوت و گهی مخزن ناسوت — گاهی شده درد و گهی عین دوائید

در خانه نشینید و نگردید بهر سو — زیرا که شما خانه و هم خانه شمائید

فرد

هر دو جهان نثار سر و فرق آدمی است — زنهار تو فخر کن که عرشی ز افتخار

از گلشن راز

توئی در آینه جز تو دگر نیست — ز غفلت مرز الکین جز نیست

بیانش نوح کرد صاف اندرین کار — نگردد نقطه برون پدیدار

فرد [illegible]

فرو شوی اگر آن از تو خوش باش — که بینی اندرو هم نقش و نقاش
اگر بر روی آئینه بود زنگ — کجا در وی نماید صورت رنگ
هر آنکس اندر اهل عرفان نباشد — بود جسمی که در وی جان نباشد

از زاد المسافرین

ای همه نور چشم خود نهانی — نادان نشده همی ندانی
ای از تو شده حسرت گرانبار — تا بار حسرت کجا برد بار
بر هر که نه منزل قرار است — این آب و هوا نه ساز گار است
ای قطره تو غافلی که دریا — در جوی تو میرود هویدا
ای همچو خس آمدی به ساحل — جز کف نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش — غواص محیط خویشتن باش
آئینه هر دو عالمی تو — ماندیش که با که همدمی تو
لوح و قلمست و عرش و کرسی — در آئینه تو گرابه پرسی
در برج تو ماه و آفتاب است — لیکن بپس پرده سحابست

در لوح تو جمله هست موجود   پیدا و نهان و بود و نابود

ز غفلت خویش در گمانی   گر طالب خود شوی بدانی

مشغول زبان و گوش خویشی   تا در قفس وجود خویشی

از لوایح جامی آدمی اگر چه به نسبت جسمانیت در غایت
کثافت است اما به حسب روحانیت در نهایت لطافت هر چه
رو آرد حکم آن گیرد و هر چه توجه کند رنگ آن پذیرد لهذا حکما
گفته اند چون نفس ناطقه به صور مطابقه حقایق متجلی شود و با احکام
صادقه آن متحقق شود

میرزا بیدل

تو محراب خویشی اگر خم شوی   تو آیینه خود چو محرم شوی

از شمس تبریز

تو اگر در ره دین قرب خدایی طلبی   آبرو از در مخلوق چرا می طلبی

نه هر که دارد هوس صحبت او   بی وفاست ازو چه وفا می طلبی

گفتمش غیر توام نیست دگر مقصودی   گفت از خود طلب ار تو کری طلبی

بیت

گفت در گوش دلم یار که ای غافل　　من ترا در طلب آخر تو کرا می طلبی

من ترا از رگ جانت همه نزدیکترم　　تو مرا در بدر آخر ز کجا می طلبی

شمس تبریز چو خورشید برآمد بجهان　　خوش طبیبی است بیا گر تو دوایی طلبی

محفل ششم در طلب پیر راهبر از مولانای روم

هر که او بی سر بجنبد دم بود　　جنبشش چون جنبش کژدم بود

جز به تدبیر یکی شیخ کبیر　　چون روی چون نبودت قلب بصیر

نردبان جو که با برون آگهی　　در زمان یابی ز گردون آگهی

پیرها نردبان آسمان　　تیر پران از که گردد از کمان

همرهی جو تا ترا اکسیر کند　　وز همه رو روی تو آن سو کند

شیخ نورانی ز حق آگه کند　　با سخن هم نور را همره کند

هر که را نوری نباشد در قران　　نور کی یابد از وی دیگران

شیخ کو ینظر بنور الله بود　　از نهایت وز نخست آگه کند

در درون دل در آید چون خیال　　پیش او مکشوف باشد سر حال

آنکه بر افلاک رفتارش بود　　بر زمین رفتن چه دشوارش بود

ربجو یار خدائی را تو زود　　چون چنین کردی خدا یار تو بود

رهبری بگزین که ره رفته بود　　تا بهمراهش ره رفته شود

دست پیر از غایبان کوتاه نیست　　دست او جز قبضهٔ الله نیست

اولیا مرآت نور مطلق اند　　اولیا آئینهٔ نور حق اند

سیر زاهد هر یکی یک روزه را　　سیر عارف هر زمان تا تخت شاه

می نیابی تو بخود راه خدا　　شیخ باید پیشوا و رهنما

شیخ کامل خواجه است و سرور است　　این جهان پیشش ز سر کمتر است

بنده را هیچ به از صحبت پیر نیست طالب تحقیق را جز این تدبیر نیست از خود هر که رفتار میکرد گرفتار گشت و آنکه بگفتار خلق مغرور شود گرفتار است

روی بمردی کن تا خود روی نباشی

ز من بجان بخر این پند و بپذیر　　برو فتراک صاحب دولتی گیر

که قطره تا صدف را در نیابد / نگردد گوهر و روشن نتابد

از زاد المسافرین

پیری طلب ای پسر درین راه / از باخبر تو گردد آگاه

پیری که بهر نسبت ایام است / در مسند فقر احرام است

در عین عیان کند و صد عین / دادند فراغتش ز کونین

او را نه مرید و نی مرادست / نی از خود و نی ز خلق یادست

باقی بحق است و فانی از خویش / از اصل غنی ز فرع درویش

بینای حق است چشم جانش / گویا شده هم بحق زبانش

در سینه ز راز روز اوّل / لیکن چو من و تو نیست احوال

خود را ز پی خود گزیند / حق بین بود او هر چه بیند

از سود و زیان نفکنده از راه / کز ردّه و قبول باشد آگاه

شاهنشه دار ملک دین است / بر گنج عطای حق امین است

در دست عنان اختیارش / او فارغ و عالمی نثارش

خورشید صفتش همه وحدت نور نزدیک همان بود که از دور
بحریست محیط بر جواهر آراسته باطنش چو ظاهر
هم علم و عمل در او مصور هم با نظرش قدم برابر
ملک و ملکوت شاهراهش تخت جبروت تخت گاهش
این طایفه در جهان غریب اند در حضرت کبریا قریب اند
جز نام ندیده کس ز عنقا افسانه شد این حدیث حقا
طوطی شکر از دهان فگنده در عربده مگس نمانده
طاوس برون پریده از باغ زان نعره زنان همی رود زاغ
یک تن که تن دل دهد کو مردی که ز خویش وا رهد کو
مرغی از نسیم این چمن یافت بیرون ز حدیث ما و من یافت
ناطق نبری که هر گدایی این درد ترا دهد دوایی
دانا که طبیب درد و دین اند فارغ ز حدیث این و آن اند
این نکته او که جان کند شاد بر دل در راحت باغ بگشاد

محفل هفتم

محفل نهم در علم و عمل که اوّل مقام سالک است از مولانای روم

تن بی روح جست مشتی گرد — روح بی علم جست بادی سرد

سعی‌ها کن در ره علم و عمل — تا بیابی وصل آن شاه اجل

اوّلا علم و عمل مطلوب نیست

که وسیلهٔ وصلت محبوب نیست

چون بمطلوبت رسید ای ملیح — حاصل علم آمده اکنون قبیح

علم دریا هست بیحد و کنار — طالب علمست غواص بحار

علم آن باشد که جان زنده کند — مرد را باقی و پاینده کند

علم دان کش صد هزار آثارهاست — کمترین آثار او علم بقاست

علم چون بر دل زند یاری بود — علم چون بر تن زند ماری بود

خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت و جانست علم

جان جمله علمهای اینست این — که بدانی من کیم در یوم دین

از اخلاق ناصری کمال انسان دو نوع است از جهت
نفس ناطقه او را دو قوت است یکی قوت علمی دوم قوت عملی کمال
قوت علمی آن است که او را شوق بسوی ادراک معارف
و نیل علوم باشد تا بمقتضای آن شوق احاطه بر مراتب
موجودات و اطلاع بر مراتب حقایق آن بحسب استطلاع
حاصل کند بعد از آن بمعرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که
انتهای جملگی موجودات باو بود مشرف شود و دل او
ساکن و مطمئن گردد و غبار حیرت و زنگ شک از چهره
ضمیر و آینه خاطر او ستره شود و کمال قوت عملی آن است
که قوی و افعال خاص خویش را مرتب و منظوم گرداند
چنانکه با یکدیگر موافق و مطابق شوند و بر یکدیگر تغلب ننمایند
کمال اول که تعلق بنظر دارد بمنزلت صورت و کمال دویم
بمرتبه ماده چنانکه صورت را بی ماده و ماده را بی صورت ثبات

بنود نیز

نبوت نتواند بود و همچنین علم بی عمل ضایع بود و عمل بی علم باطل و
محال است پس علم مبدست و عمل تمام و کمال و از هر دو مرکب شود انسان
که آن را عرض از وجود انسان خوانده م چه کمال و عرض در بنیع
بلکه نزدیک است فرق میان هر دو باضافت ثابت شود و عرض
ان بود که هنوز در حد قوت باشد چون بحد فعل رسید کمال شود
چون انسان بدین درجه رسید که بر مراتب کاینات بروجه کلی
واقف شود و جزویات نامتناهی که در تحت کلیات مندرج
باشد بروجهی از وجوه در و حاصل امده باشد و چون عمل مقارن
آن شود و ذات و افعال او بسبب قوت ملکات پسندیده
حاصل اید بانفراد خویش عالمی شود بر مثال عالم کبیر و استحقاق
انکه او را عالم صغیر خوانند پس خلیفه خدای تعالی شود و در میان
خلق و از اولیاء خاص گرود پس انسان تام و مطلق بود ان
که ان بود که ان را بقا و دوام بود پس ختم سعادت ابدی

نعیم و مستقیم بود و بقبول فیض خداوند خویش را مستعد کرده
بعد از آن میان او و معبود او حجاب حایل نشود و بلک شرف
قرب الهی یابد این رتبت اعلی و سعادت اقصی باشد
که نوع مردم را ممکن است اگر ممکن نبودی که بعضی از اشخاص
این بدین مقام رسند سبیل این نوع در فنا و استحالت چون
مثل دیگر حیوانات و نباتات بودی *از شیخ سعدی* دو کس
رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت
و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد علم هرچند آنکه بیشتر
خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود
نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند آن تهی مغز را
چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر هرکه پرهیز و علم و
زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

اصل ششم در معرفت عقل

[illegible]

نیم حس و جان که در گاو خر است — آدمی را عقل و جان دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی است — هست جانی در نبی و در ولی

عقل کامل گر چنانی باشد وزیر — میکند تدبیرهای دل هژبر

شاه جان کوشد با حسان و کرم — تخم احسان‌ها بکارد دمبدم

عقل و دل با روح کردند اتفاق — نفس تابع گشت وارست از نفاق

چون چنین شد حال عاشق می‌شود — با وصال دوست لایق می‌شود

می‌شود از حسن این دنیا خلاص — نزد یزدان می‌شود مقبول خاص

عقل و دل‌ها بیکران خود عرشی اند — بی حجاب از نور عرشی می‌زیند

فرق نغز و زشت از عقل آورید — نه ز چشمی کو سیه گفت و سفید

آفت مرغ است چشم کام بین — مخلص مرغ است عقل دام بین

گفت پیغامبر که احمق هر که هست — او عدوی ماست و غول ره‌زنست

هر که او عاقل بود او جان ماست — روح ما و روح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم — زانکه فیضی دارد از فیاضیم

ای خنک آنکس که عقلش نر بود   نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوی را وزیر خود مگیر   عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

عقل کل و نفس کل مرد خداست   عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

عاقل اوّل بیند آخر را بدل   اندر آخر بیند از دانش مقل

توبه بین اول بچشم اعتبار   آنچه خواهد گشت آخر زنهار

عاقل اندر نفع و نقصان ننگرد   زانکه هر دو همچو سیلی میرود

خواه صاف و خواه سیلی تیره رو   چون نمی ماند دمی از وی مگو

دوستی با عقل کن گر عاقلی   دل بدلبر بر اگر صاحب دلی

آزمودم عقل دور اندیش را   بعد ازین دیوانه کردم خویش را

ای برادر عقل یکدم با خود آر   فارغی تو از خزان و ز بهار

از حسینی واعظ

بدانکه عقل کل جامع کمالاتست جمیع عقولست اول موجودست

که حضرت حق تجلی معانی از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون
ساخت اورا قلم اعلی و نور محمدی نیز گویند این مرتبه لفظ
در نص حدیث وارد است و همین یک جوهرست که اورا جد از
قبول وجود از حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات و
صفات خود عقل گفتند و بواسطه توسط میان حق و
خلق باستفاضه علوم و معارف از مافوق و افاده بما تحت
قلم خوانند و بجهت ظهور اشیا بدو که مراتب عکوس
اشعهٔ جمال و جلال است بنور مشیت گردانید بدو و مظهر انوار
این مرتبه که انسان کامل است عقل مصور گویند
و باصطلاح قوم موضع صیقل است از قلب که بنور روح
منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله و سلم
اشارت بدین معنی میکند که العقل نور فی القلب یعرف بین
الحق و الباطل و این در نسبت این خاصیت

عقل فرقانی خوانند و بزبان طایفه محققان عقل نفاضل را
فرقانی خوانند و جامع را عقل قرانی و دیگری عقلست که
ان را عقل معاوت خوانند و عقل قانع نیز گویند که باز
دارد و عقل را از معاصی و تحریص کند او را برادری طاعت
واین عقل را شوایب اوهام صافیست و دیگر عقلی است
منسوب بوهم وان را عقل معیشت خوانند

محفل نهم در بیان روح که مرتبه خودشناسی عبارت
از انست

از مولانای روم

جان نباشد جز خبر در آزمون | هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر | از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک | کوه منزه شد ز حس مشترک
از ملک جان خداوندان دل | باشد افزون تو تحیر را بهل
جان چه باشد با خبر از خیر و شر | شاد با احسان و گریان از ضرر

جسم سایهٔ سایهٔ دل است — جسم کی اندر خور پایهٔ دل است

مرد خفته روح او چون آفتاب — در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف — تن تقلب میکند زیر لحاف

زیر و بالا پیش و پس وصف تن است — بی جهتها ذات جان روشن است

این بدن خرگاه آمد روح را — یا مثال کشتی مر نوح را

کشتی از ملاح طی دریا کند — بغیر کشتیبان کجا کشتی رود

این تن است کشتی کشتیبان روح — روح کو بد سرّ ابتغی فتوح

روح را بگذاختی از بهر تن — در بدن کم ساختی صاحب بدن

روح حیوانی حیات اهل تن است — لذت این روح در خط بدن

روح حیوانی از آن لذت جداست — لذت این روح دایم از خداست

شد حیات تن ز جان و جان ز جان — از خدا دارد حیات جاودان

همچنان که قدر تن از جان بود — قدر جان از پرتو جانان بود

این تن تو هست آنجان مرکبت — تا ترا خدمت کند در مطلبت

جنبش تن بی گمان از جان بود — عشق و شوق جان هم از جانان بود
جان ز جانان چون حیات خاص یافت — تن با نواع عبادت می شتافت
هر که او جنبش ز روح حیوانی بود — جنبش او جمله شیطانی بود
هر که رو جنبش از روح انسانی بود — جمله جنبشهای رحمانی بود
حق چو جانست و جهان چون کالبد — کالبد از جان پذیرد نیک و بد
تن به محنت چون ضعیفست و نحیف — جان بعزت بس لطیفست و شریف

از حسین واعظ

روح انسانی مراد از لطیفه انسانیست و آن جوهریست باشد مجرد از ماده و روح
حیوانی که آن بخاریست لطیف در قلب که قابل حیات و حس و حرکتست و این
روح انسانی که گفتیم نشئه ایست از عالم ملکوت و چون بتحقیق و رکن
هر جزء را روحیست خاص که فایض بروی از ربش داد او را حیاتست
خاصه مناسب او که ظاهر میشود و در وی آن حیات نوابع او از عالم
قدرت و ارادت و غیرها بحسب مزاج آن جزء پس اگر مزاج او از اعتدال

بعد افتد

بعید و ماده باشد چون جماد معدن خاصیت حیات و لوازمش در وی مختفی
گردد و اگر قریب باعتدال باشد چون انسان ظاهر شود در وی جمیع
خواص حیات   *مولوی میفرماید*

از جمادی مردم و نامی شدم — از نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم که ز مردن کم شدم
جمله دیگر بمیرم از بشر — پس برآرم از ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم

٤

از کیمیای سعادت

اگر خواهی که خود را بشناسی بدانکه ترا آفریده اند از دو چیز یکی این کالبد که ظاهر است
که آنرا تن گویند و ویرا بچشم ظاهر بتوان دید و یکی معنی باطن که آنرا نفس گویند
و جان گویند و دل گویند و آنرا ببصیرت باطن توان شناخت و بچشم ظاهر
نتوان دید و حقیقت تو آن معنی باطن است و هرچه جز آنست همه تبع ویست
و لشکر و خدمتکار ویست و ما آنرا نام دل خواهیم نهاد و چون حدیث

دل بگویم بدانکه آن حقیقت آدمی را خواهیم که گاه آن را روح گویند و گاه نفس و بدین
دل نه آن گوشت میخواهیم که در سینه نهاده است از جانب چپ که آن را
قدری نباشد و آن ستوران را و مرده را نیز باشد و آن را بچشم ظاهر بتوان دید
و هرچه ویرا بدین چشم بتوان دید ازین عالم باشد که آن را عالم شهادت
گویند و حقیقت دل ازین عالم نیست و بدین عالم غریب آمده است
و براه گذر آمده است و آن گوشت ظاهر مرکب و آلت وی است و همه اعضای
تن لشکر وی اند و پادشاه جمله تن وی است و معرفت خدای تعالی و
مشاهده جمال حضرت صفت وی است و تکلیف بر وی است و خطاب با وی است
و عتاب و عقاب بر وی است و سعادت و شقاوت اصلی وی راست
و تن اندر همه تبع وی است و معرفت حقیقت وی و معرفت صفات
وی کلید معرفت خداست تعالی جهد آن کن تا وی را بشناسی که آن گوهر
عزیز است و از جنس گوهر فرشتگان است و معدن اصلی وی
حضرت الهیت است از آنجا آمده است و آنجا باز خواهد رفت و اینجا بغر

آمده است. پس از جمیع مشاهدات و حرانت شناسی از

مجمع البحرین دارا شکوه

روح دو قسم است یکی روح دیگر ابوالارواح که بزبان فقرای

هند این دو روح را آتما گویند ذات بحت که متعین و

مقید گردد چه بلطافت و چه بکثافت بجهت محدود بودن

در مرتبه لطافت او را روح و آتما نامند و در مرتبه کثافت

جسد و سریر گویند و ذاتی که بتعین اوّل متعین گشت که

روح اعظم باشد و مرتبه احدیت وارد و جمیع ارواح در او

مندرج اند آن را پرم آتما و ابوالارواح خوانند نفس و

موج آب بمنزله بدن و روح است که سریر و آتما باشد و

مجموع امواج از روی کلیت ابوالارواح و پرم آتما

باشد و آب صرف بحت بمنزله حضرت وجود و شده

و خیلی ... محفل درسرفت

گفت پیغمبر که حق فرموده است | من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز | من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب | گر مرا جویی در آن دلها طلب
گام در صحرای دل باید مراد | زانکه در صحرای گل نبود گشاد
هر زمان دل را دگر رایی بود | آن نه از وی بلک از جایی بود
دل نباشد تن چه داند گفت گو | دل نباشد تن چه داند جست و جو
چشمها مشکوة دل همچون زجاج | تافته بر عرش و افلاک این سرج
صاحب دل را نه بشنیده بود | حق ندید و در نشستن جهت ناظر بود
کعبه مردان نه از آب و گل است | طالب آن شو که بیت الله دل است
مسجدی کان در درون انبیاست | سجده گاه جمله است آنجا خدا است
پس بجو تو در دل اهل ولان | آنکه بیرون است از کون و مکان
این ریاضت هست کو رنج بری | کم بگوی کم بخسپی کم خوری
با اسمانی دل کنید در کل حال | زانکه وزد آن ره نیابد در محال

اهل دل

اهل دل را هست در مرآت دل / پرتوی انوار آن شمع چگل

خانهٔ دل از لا خلوت بکن / بعد از آن معشوق را دعوت بکن

گر ز غیر دوست رو برتافتی / دوست را اندر دل خود یافتی

گر تو ای عارف بدلبر دل بری / گر بدلبر دل بری تو دلبری

آینه دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک

زآینه دل گرد اندیشه بروب / تا مجلا گردد و صافی و خوب

تا در آن آینه بینی روی دوست / که دو عالم جمله زایجاد اوست

در دل کو در تجرد با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست

در دلت آندم کند رازها / کی شود خالی دلت از ماسوا

با خدا آشنا شده مقبل شوی / هم بفضل بخشش فاضل شوی

تا شوی محرم اسرار حق / تا شوی از زمرهٔ ابرار حق

پر شوی از می ز خود خالی شوی / هم ز نیک و بد بلندش تو ابدالی شوی

هر چه ظاهر اندرین آب و گل است / عکسهای آن شخص خود اندر دل است

لطف بشیر و انگبین عکس دل است — هر خوشی را آن خوشی ز دل حاصلست

پس برو تو خانهٔ دل پاک کن — تا شود آینهٔ حسن خدا

تا نگردد دل ز علّتها بری — این دعاها را اجابت کی بری

جز دل مده الّا هو را که در دل — تا شود از دام تن آزاد دل

ز زاد المسافرین

آن دل که خزانهٔ الهی است — محکوم اوامر و نواهی است

آن دل که ز فیض روح بیناست — روحی که بنور حق تواناست

عقل از صفت طبیعت او — دانسته نه از حقیقت او

طبعش بر لیل معتدل شد — میلش ز هوا بسوی دل شد

دل چون در توبه دید مفتوح — بر روش بطواف کعبهٔ روح

چون قبلهٔ او جمال جان شد — رو لیس بسرای جاودان شد

از نزهت الارواح

دل مدینه است پر از لطائف یا کعبه است و در و طائف دل از

ادوعا

فتأمّل

... دلیست نه آن گوشت که پاره صنوبریست

دل که دل دل میدان کبریا باشد / نه در طریق هوا مرکب ریا باشد

دلی که در نظرش هیچ جنس ناید راه / حدیث نیک و بدش نقش بوریا باشد

حقیقت دل در دو دل حقیقت نهاده اند نقطه علم را آن
نقطه نداده اند چون مهر بر درم منشین که قلب شوی
و فتنه سره کردی که صاحب قلب شوی عجب حالتست
که سیم ناسره را قلب می خوانند و دل بدین دوستی را نیز
قلب می خوانند نمیدانم چه حکمت باشد یکی را دست بدست
میگردانند و یکی را بر انگشت هر دو رب بهر جای که هست میکند
امّا شکستن هر یک موجب ردّ و قبول است این حکایت
نه لایق هر بو الفضول است ای عزیز هیچ شکسته
قیمت ندارد الّا دل هر چند شکسته تر قیمت بیشتر

از نوادر جامی

حضرت بچون که ترا نعمت هستی داده است

در درون تو جز یکدل ننهاده است تا در محبت او یکروی
باشی و یکدل و از غیر او معرض و مقبل نه آنکه یک دل را بصد
پاره کنی و هر پاره را در پی هر مقصدی آواره کنی

حسین واعظ دل جوهریست نورانی مجرد که در مراتب
تنزلات بمثابه لوح محفوظ است در علم و حکایت
و حکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل
جامع حقیقت انسان است

صایب

ز چاک سینهٔ خود گر به کعبه قبله گاهی نیست | بهیچ وجه بدرگاه قرب راهی نیست
عرض ز وسعت میدان لامکان | وگرنه غیر دل تنگ جلوه گاهی نیست

از عبدالله انصاری

بدانکه حضرت رب العزت در ظاهر کعبه بنا کرد که از آب و
گل است و در باطن کعبه ساخت که از جان و دل است
آن ساخته ابراهیم خلیل است و این بنا کرده رب جلیل است

آن کعبه

قطعه

منظور نظر مؤمنان ست و این کعبه منظور نظر رحمان

در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورت ست و یک کعبه دل

تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون ز هزار کعبه باشد یک دل

فرد دیگر

اگر بر آب روی خسی باشی وگر بر هوا پری مگسی باشی

دل بدست آر تا کسی باشی

کلمه انوار حکمت

تا دل از محبت دنیا و عقبی پاک نسازی محل محبت

مولی نگردد که تخم زبان کاشته نه کارند و کاغذ نگاشته

نه نگارند

فرد شمس تبریز

بیت

خانه حق دل جز دل نباشد جای حق پس بباید خانه را از غیر حق پرداختن

محفل دوازدهم

در معرفت مخالفت نفس

از مولانای روم

بیت

مادر بتهای نفس شماست زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همراز مکن

الحذر ای دوستان از خنجرش / تیغ او چون نی زنید اندر سرش

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهل است جهل

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

جمله قرآن شرح خبث نفس هاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

زشت‌ها را نغز کرداند نقض / نغزها را زشت کرداند نقض

اینچنین ساحر درون تست سر / ان فی الوسواس سحر مستتر

زهر نفس ار خورده تریاق جوی / ورنه خوردی هم سوی تریاق پوی

جمله شاهان بنده نفس خود اند / جمله خلقان مرده مرده خود اند

نفس تو خواهد درین دار فنا / میکند با عیش خوش ذوق و صفا

چونکه نفست در نگشتی ای ولی / نیستی تو مرد کمتر از زنی

تو نمیدانی

مرکب حرص و هوا   می‌شوی محروم از فضل خدا

شو پیاده از خر حرص و هوا   در ریاضت‌ها بکش رنج و عنا

مرد تن در ریاضت زنده کیست   رنج این تن روح را پاینده‌گیست

در ریاضت کن به نفس خود قتال   دشمنی هست او را مده هرگز مجال

از ریاضت کن تن خود را هلاک   در بقا ماند مخلد جان پاک

چونکه آخر خاک خواهد گشت تن   بهر عیش فانی او جان مکن

چونکه آخر این بدن گردد خراب   چند در تعمیر این کوشی شتاب

چشم غفلت برکن اول به بین   آنچه خواهی دید در آخر چنین

نزهة الارواح

همش پیدا و هم پنهان توان دید   همش دشوار و هم آسان توان یافت

به معجونی است نفس آدمی زاد   که زو هم درد و هم درمان توان یافت

ازو هم زهر قاتل میتوان ریخت   وزو هم چشمه حیوان می‌توان یافت

اوست که در عین توحید دعوی اثبات کرد با خدا ان

و حرکت دعوی نبات کرد حقیقت او چون اثر افعال و صفات
بود معرفت او دلیل انوار ذات گشت او از قهر و لطف بود
چون مخالفت نمود نقصان حال سبب کمال شد حا

اگر عهدی کند ناپایدار است | مثال گربه کان بوزه وار است
که چون روی ناگه در آغوش کرد | همه زهد تقوی فراموش کرد

سعدی

پهلوان نیست آنکه کشتی کرد | دیگری را زپا در اندازد
پهلوان آن بود که گاه غضب | نفس اماره را زبون سازد

بحکم آنکه هر آنکس که دشمنی دارد و باوی احسان کنند دوست
مگر نفس را چندانکه مدارا کنی مخالفت بیش کند حا

فرشته خوی بود آدمی ز کم خوردن | اگر خورد چو بهایم باوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت | خلاف نفس که دهد چو یافت مراد

انوار حکمت



نوادر حکمت

اگر جز اگاه نیز بود و پاک بود چون بمیرد پلید گردد الا نفس
تا زنده باشد پلید بود چون بمیرد پاک بود

از شعر نزار

چو قصد قید نفس شوم کردم — دل سنگین خود چون موم کردم
نخست اسباب استیلای او — بقدر فهم خود مفهوم کردم
گسل او را از همه اسباب دنیا — ز انواع هوا محروم کردم
بهر چندے که می کردم نمی مرد — اگر محمود و گر مذموم کردم
ز دستش این زمان رستم که او را — بسنگ نیستی مرجوم کردم

اخلاق ناصری

نفس سه است یکی نفس نباتی که ظهور آثار او اختصاص
بنبات دارد و انواع حیوان و اشخاص انسان را شامل است
نفس نباتی را سه قوت یکی غاذیه عمل او با چهار قوت
دیگر تمام می شود جاذبه ماسکه هاضمه دافعه دوم نفس

چوانی که تصرف او بر اشخاص حیوان مقصور است

حیوانی را قوت یکی قوت ادراک آنی دو صنف یکی

پنج الات آن مشاعر ظاهر مشهور باصره سامعه شامه

ذایقه لامسه دیگر الات ان حواس باطن حس

مشترک خیال فکر وهم ذکر حافظه دوم قوت تحریک

ارادی و دو قسم یکی انچه منبعث باشد بسوی جذب

نفع ان قوت شهوی می گویند دوم منبعث باشد

بسوی دفع ضرر است ان را قوت غضبی گویند سیم نفس

انسانی را از میان نفوس حیوانات اختصاص بیک

قوت است که ان را نطقی خوانند آن قوت را ادراک

بی آلت و ممیز ان مدرکات باشد پس چون توجه او بمعرفت

حقایق موجودات و احاطت باصناف معقولات

بود ان را عقل نظری می خوانند و چون توجه او بتصرف

در مواضعات

در مواضعات تمیز میان مصالح و مفاسد اعمالی و استنباط صناعات از جهت تنظیم امور معاش باشد عقل عملی خوانند

[illegible]

گر نفس نه پای بند بودی — در خود نظرت بلند بودی

از حق نظری چو هست با تو — نفس از پی آن نشست با تو

تا گویدت ای گدای مضطر — بنشین بنشین بحد خویشتن مگذر

تو آینه ز عکس آن نور — جای خطریست از این سخن دور

آن دیده که او ندارد این فرق — در بحر خیال خود شود غرق

چو موج سبل حل آرد او را — دانی که چه حاصل آرد او را

نقش تو چو زنگ از آن نشیند — آینه عکس آن نه بیند

نقش تو بهر صفت که دارد — صد آینه پیش روی دارد

آن آینه کز تو باز گوید — مشنو که همه مجاز گوید

آینه طلب که ذات مطلق — جلوه آنکه گنج بود حق

محفل دوازدهم در توکل و قناعت و دل جمع بودن که حق سبحانه تعالی بهر صورت را روزی رسان است

از مولانای روم

نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوبتر

طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود — در عنا افتاد و در کور و کبود

اندرین عالم هزاران جانور — میزیند و خوش عیش در زیر و زبر

حمد می گوید خدا را عندلیب — کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

شکر می گوید خدا را فاخته — بر درخت و برگ شب ناساخته

همچنین از پشه گیری تا بفیل — شد عیال الله و حق نعم الوکیل

بر دل خود کم نه اندیشه معاش — عیش کم آید تو بر درگاه باش

آنکه او از آسمان باران دهد — هم تواند کو ز رحمت نان دهد

آنکه با اسباب روزی داده بود — بی سبب هم می تواند العبود

رزق از دو

رزق از وی جو مجو از زید و بکر — مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نی از گنج و مال — نصرت از وی جوی نی از عم و خال

ای ز غم مرده که دست از نان تهی است — چون غفور است و رحیم این ترس چیست

هین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است

تشنگان گر آب جویند از جهان — آب هم جوید بعالم تشنگان

گر تو نستانی بیاید بر درت — ور تو بستانی دهد درد سرت

از حرص هیچکس سلطان نشد — از قناعت هیچکس بیجان نشد

از دو می خواه لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه

سعدی

شنیدم دانشمندی را شنیدم که مرید را میگفت که ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بر روزی ست اگر بر روزی ده بودی بمقام از ملایک در گذشتی

فراموشت نکرد ایزد — در آن حال که بودی نطفه مدفون و مدهوش

روایت داد و عقل و طبع او اورک
جا او نطق و رای و فکرت و هوش ده انگشت مرتب کرد بر کف
بر دوش مرکب کرد بر دوش کنون پندار ... بیت
خواهد کردنت روزی فراموش هر که با خود درین سوال کند
چون نمیر و نیاز بند بود آز بگذار پادشاهی کن
کردن بی طمع بلند بود

از نزهة الارواح

هر که غم قوت هر روزه دارد طاقت این روزه ندارد
غافل شب و روز در غم روزیست خاکش بر سر که بدین
روزیست
غم روزی چه می خوری شب و روز سگ و گربه را همین کار است
چنانکه تیرا از روزی چاره نیست روزی را نیز از تو چاره نیست
دراز امل کوته نظر است و بسیار طمع دلیل کم هنری
بازمانی

مرکب و از نفس بر دوش

۲۵

باز ... نم باز مست صید را از و بی تکلف می کند چون چشم
از خود بر ... فت طمع بی تکلف در دهان او می کند

از عقد العقد الصادع

بدانکه رنج مردم درست چیزیست از وقت معیشت می طلبد از
قسمت معیشت می خواند و از ان دیگر از ان خود میشمارد
چون روزی تو از روزی دیگران جداست این غم بیهوده
چراست رنج رزق و فسون ای پسر الصبار مگر فضل
خدا باشد علاجت نقلست شنیدم زن خود را گفت
که بسفر میروم از برای تو چه قدر نفقه بگذارم گفت آن قدر
که زندگی بدست من نیست رزق هم بدست تو نیست

لب عیسی بود

لب ز خواهش چون مصفا شد لب عیسی بود
دست چون از طمع کوته شد ید بیضا بود
در پیش خلق دست طمع کرده دراز
پل بسته که بگذری از ابروی خویش

انوار حکمت

از هرکه طمع کردی اسیر او گشتی از هر که بی نیاز گشتی نظیر او گشتی بی واسطه بر هر که منت نهادی امیر او گشتی

قطعه از گلستان

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ | بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ از مردی | تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

محفل سیزدهم در سعی افعال نیک که سعادت دو جهانی عبارت از آن است

از مولانای روم

گر کنی اعمال صالح در جهان | تا آید در راحتی اندر امان
در جهان تو هرچه کردی کشت کار | اندر آن عالم بروید آشکار

گر کنی اینجا ز مالت خیرها — عشر امثالت دهد آنجا خدا

کاشتی تخم بدی گر در جهان — اندر آنجا مثل آن درود همان

[illegible] ز[illegible]انی برخوری — بیند بداند ندامت بی قصور

در جهان گر میکنی ظلم و ستم — در جهنم آید ترا قهر و نقم

هرچه تو اندوختی از خیر و شر — جمله خواهد دید از نفع و ضرر

جمله از اعمال می روید یقین — پس بکن فعل حسن نیکو ببین

پس بیا ای طالب دیدار حق — گر بخوانی از کتابم یک ورق

سر خویش و سر آن بمانی ابد — که فراموشت شود هر نیک و بد

چون شوی فارغ ز اسباب جهان — چون همی خواهی که تو اسرار نهان

اشک خواهی رحم کن بر اشک بار — رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

من ندیدم در جهان خوب و خوبیت — هیچ اهلیت به از خوی نیکویت

لیس بدان گر صورت خوب و نیکو — با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناگزیر — چون بود خلقش نکو دریابش بر

عبدالله انصاری

هر که این ده خصلت را شعار خود سازد در دو دنیا و عاقبت
کار خود سازد با حق بصدق با نفس بقهر با خلق بانصاف
با بزرگان بخدمت با خوردان بشفقت با درویشان
بسخاوت با دوستان به نصیحت با دشمنان بحلم
با جاهلان بخاموشی با عالمان بتواضع

جملگی سعادت را پنج قسم کرده اند قسم اول آنچه بصحت
بدن و سلامت حواس و اعتدال مزاج تعلق دارد
قسم دوم آنچه بمال و اعوان تعلق دارد تا بتوسل آن
افتار کرم و مواسات با اهل خیر و دیگر افعال که مقتضی
استحقاق مدح بود حاصل کند قسم سوم آنچه تعلق بحدیث
حسن و ذکر خیر دارد در میان مردمان بسبب احسان و

فضیلت

و کاهلست به ثنا و محمدت شایع شود قسم چهارم تعلق باحتیاج
اغراض و حصول مقتضاء روبت حب امل و ارادت
داشته باشد قسم پنجم آنچه تعلق بجودت رای و صحت
فکر و خوبت بر صواب در مشورت و سلامت عقیده
آن از خطا در معارف علی العموم و در امور دینی علی
الخصوص داشته باشد پس هر که این پنج قسم او را
حاصل باشد سعید کامل بود علی الاطلاق انتها از
سخن افلاطون که عموم خلق را نافع بود ان
وصیتیست که شاگرد را ارسطاطالیس فرموده است
می گوید خداوند معبود خویش را بشناس و حق او را نگاه دارد
همیشه با تعلیم باش و عنایت در طلب علم مقدر دار و
اهل علم را بکثرت علم امتحان مکن و اعتبار حال انسان
به تجنب از شر و فساد کن از خدا تعالی چیزی مخواه که نفع
ان از تو منقطع شود متیقن باش که همه مواهب از حضرت
اوست و از و نعمتهاء باقی و فوایدی که از تو مفارقت

نتوانند کرد التماس کن و همیشه بیدار باش که شرور دراین دنیا
بسیار هست و آنچه نشد بدکرد و بازرو مخواه و حیات و موت را
شایسته مشمر مگر که وسیله برای اکتساب صواب آخرت
باشد و برای اکل و خواب اقدام مکن مگر جدا... به محاسبه
نفس خود را در سه چیز تقدیم رسانیده باشی اول
آنکه تامل کنی صبحانه در آن روز هیچ خطا از تو واقع شده است
یا نه دیگر آنکه تامل کنی تا هیچ جزا اکتساب کرده یا نه سیوم
آنکه هیچ عمل به تقصیر فوت کرده یا نه یاد کن که چه بوده در اصل
و چه خواهی شد بعد از مرگ و هیچکس را ایذا مکن که کارهای
عالم در تغییر و زوال هست بدبخت آنکس بود که بذکر عاقبت
غافل بود سرمایه خود را چیزهای که از تو خارج بود مساز و در
فعل خیر با استحقاق انتظار سوال مدار یک چیز التماس
افتتاح کن حکیم متفکر گریخت که بلندی از لذتهای عالم
شادمان نشود و باز مصیبتی از مصیبت های عالم جزع
نکند و اندوهگین نشود و همیشه مرگ یاد کن و مردگان

آنکه
اعتبار کیر و خاصیت مردم از بسیاری سخن بکاهد او دید
کسی که در سر عشر خود اندیشه کند نفس او قبول منز کرده باشد
... اندیشه کن پس در قول ار و پس در فعل آر که اوال
کردانست ری سندار همه کس باش و زود خشم مباش
که غضب عادت تو کردد و هرکه امروز بتو محتاج بود برآورد ن
حاجت بر فردا میفکن کسی را که بجزی محتاج شود معاونت
کن مکر نه انکس را بعمل خود کرفتار باشد و تا سخن متخاصما
مفهوم نکردد بحکم ان ن مبادرت منما حکیم بقول
تنها مباش بلک بقول و عمل و حکمت قولی در بن
جهان بماند و حکمت عملی بدان جهان برسد و انجا بماند
اکر در نیکو کاری رنجی بری رنج نماند و فعل نیک بماند
واکر از کناه لذتی یابی لذت نماند کناه بماند و ازان روز
یاد کن که ترا اواز دهند و از آلت استماع و نطق محروم
باشی نشنوی و نکوی و نه یاد نوانی کرد یقین وان که
... نی شده که انجا نه دوست را شناسی نه دشمن را

پس اینجا نه کسی را نقصان منسوب مکردان وحقیقت
شناسی که جائی خواهی رسید که خداوندکار و بنده
مساوی اند پس اینجا نکبر مکن همیشه زاد راه بخود
دار که چه دانی که رحیل کی خواهی شد و بدانکه از عطای
خدای جل جلاله هیچ جز بهتر از حکمت نبود و حکیم کسی بود
که قول و فعل و فکر او مساوی بود مکافات کند
به نیکی و در گذر از بدی و در هیچ کار از کارهای این
عالم ملالت مکن و در هیچ وقت تا توانی سستی مکن
واز جرات تجاوز جایز مشمر حکمت را دوست
دار و سخن حکما شنو هوای دنیا از خود دور کن
واز اداب شنوده امتناع مکن و در هیچ کار پیش از
وقت ان کار مشو و چون بکاری مشغول باشی از
روی فهم و بصیرت بدان مشغول باش بتو نگری
متعجب و متکبر مشو واز مصایب شکستگی و خواری
بخود راه مده و با دوست معامله چنان کن که بحاکم محتاج
نشوی

و دوستی معامله چنان که در حکومت ظفر ترا بود با هیچکس سفاهت
مکن و تواضع با همه کس بکار دار و هیچ متواضع را مرنج
آنچه خود را معذور داری برادر خود را ملامت مکن به لطایف
شادمان مباش و بر بخت اعتماد مکن و از فعل نیک پشیمان
مشو و همیشه بر ملازمت سیرت عدل و استقامت و التزام
خیرات مواظبت نمای این است وصایای افلاطون

محققان گفته اند

هر چیزی را زکوتی است زکوة مال مروت بود با درویشان
زکوة عز و جاه تواضع بود با غبار زکوة دولت و شرف
نوازش ضعیفان زکوة فرزند نواختن یتیمان زکوة خانه آوردن
مهمان زکوة اختیار دستگیری درماندگان زکوة علم تعلیم دیگران
زکوة صحبت پرهیز کردن از گناهان زکوة گوش ناشنیدن
غیبت زکوة زبان ناگفتن دروغ و بهتان زکوة چشم

نه نگریستن نه بیگانان نظر ذکوة ایمان خدمت کردن بزرگان
ذکوة زهد دور بودن از در سلطان ذکوة استغنا از عجز
حضرت ملک المنان ذکوة سر موافق امر خداوند جهان ذکوة
زندگانی فدا کردن جان در راه رحمان

از جعفر زتلی

در بهر ترا عقل تو چون کوه نباشد	در گنبد طاهر کهون جای تو یک جوه نباشد
بر نهی الهی تنشنه تهی منه دل	تا روی تو فردا چو سیه توه نباشد
دار دخر از لذت جیب جاب عبادت	آنکس که شکم سیر بهشت کهوه نباشد
زر داری یک حبه دهی در ره مولا	در حضرت حق کار به تهو سلوه نباشد
آینه دل صاف کن از مسقله ذکر	کن کین اگه چون آینه توه نباشد
ای جعفر گر عقل سعادت بتو دادیح	از حسن عمل هیچ تو یک بوه نباشد

انوار حکمت

صاحب بصیرت کسی است که پیوسته مراقب احوال و اقوال و محاسبات افعال و اعمال خود باشد و معاشرت با ابنای [روزگار] و معاملت بحضرت آفریدگار بر وجهی کند که در دنیا موجب ملامت و در عقبی سبب ملالت نگردد

فصل چهاردهم در احوال دنیا از مولانای روم

بیت
این جهان خود حبس جانهای شماست		خود روید آنسو که صحرای شماست
این جهان زندان و ما زندانیان		حفره کن زندان و خود را وارهان
پر شکال بگذار این مردار را		خورد بشکن مشکنه پندار را
هست این اسباب دنیا بر قرار		رو مسبب را طلب کن هوشیار
چون بدانستی که شد این سر شگرف		رو بکن با جان و دل او را طلب
آنکه صبرت نیست از دنیای دون		چونت صبرست از خدا ای دوست چون
آنکه چون صبرت نیست زین آب سیاه		چون صبوری داری از نجاه اله

اهل دنیا از خدا گشته است دور / زان خبیث و ناکس است و چشم کور

بند دولت خالی ز حب ذو الجلال / از زوج تو همانست ملک و مال

چیست دنیا از خدا غافل بودن / نی قماش و نقره و فرزند و زنان

مایه در بازار دنیا این زر است / مایه اینجا عشق و دو چشم تر است

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد

این جهان و اهل این فانی شود / آن جهان و اهل آن ماند ابد

این جهان و اهل این بیحاصل‌اند / هر دو اندر بیوفائی یکدل‌اند

اندرین دنیا فانی این جهان / هر یکی اند موشکاف و خوردان

این چون آخور است و تن چو خر / او نخواهد گشت زین آخور بدر

هر که آخور بین شود او روز دست / اندرین دنیا کند سعی و طلب

هر که آخور بین شود گاو و خر است / هر که آخر بین شود نیکو فر است

مقصد اقصای او این است هان / عزت و راحت بیابد در جهان

او چو مرغی در قفس بس بیقرار / هر شده از اشتیاق وصا[illegible]

هرچه اینجاست وی هست آنجا بغم — هرچه اینجا راحت هست آنجا الم

آخر هر گریه آخر خنده ایست — مرد آخر بین مبارک بنده ایست

مطلب خود این جهان خاکدان — مقصد جان سیر شهر لامکان

گر بگوی ترک غیر این جهان — کشف گشتی بر تو اسرار نهان

این جهان نفی هست در اثبات جو — صورتت صفر هست در معنیست جو

موجهای نفی را اثبات جو — صورت عبر هست ولیکن ذات کو

این و آهل این هم بیوفا — عشق و عاشق شد بقا اندر لقا

از جهان دریای بیحد کران — برگ کاهی دان تو بنشین این جهان

ای برادر عقل یکدم با خود آر — فارغی تو از خزان و ز بهار

عالم صورت دهی اینجا خراب — عالم معنیست شهر بیحجاب

تو ز صورت بگذر و معنی بخواه — چونکه معنی هست صورت شد تباه

گر ز صورت بگذری ای دوستان — جنت هست و گلستان در گلستان

صورت معنی و دنیا آخرت — رفت صورت ماند معنی عاقبت

عالم صورت نماند بر قرار ۞ هیچکس در بند صورت پایدار

عالم معنیست باقی و آبد ۞ غافل آنکس کو درینجا ننگرد

چونکه گردد باطنت صبح ارم ۞ ظاهرت گر زینت گرد و غبار غم

ظاهرت هیچست و فانی و هم هاست ۞ باطنت آراسته بزم خداست

اهلدل کردند صورت را خراب ۞ کرد در باطن خداشان فتح باب

از عبد الله انصاری

بدانکه دنیا جای غرورست نه شبستان سرور زخم نیش بی مرهمست طلاق داده ابراهیم ادهم ست خانه محنت و بیدادیست رانده جنید بغدادیست جرعه جان سوز تلخ ست پشت داده شقیق بلخیست تخته دوکان غا عفلف غفلت و بدنامیست ملعون نظر بایزید بسطامیست خود پرستان دون همت را دربست مردود کرده ابوسعید ابو الخیرست

بگذاشته التفات برداشته اشتغالها مثبت هرکه طالب او ذلیل
زبان عدو او کلیل

از منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار

در غم دنیا گرفتار آمدی   خاک بر فرقت که مردار آمدی
چیست دنیا ذوق ایمانت برد   از روی اوزن تو جانت برد
چیست دنیا آتشی افروخته
چیست دنیا آشیان حرص و آز   مانده از فرعون و از نمرود باز
گاه قارون رفته و بگذاشته   گاه شداد اوش بشد که و داشته
ار دنیا چیست بیکاری همه   چیست بیکاری گرفتاری همه
چیست دنیا آتشی افروخته   هر زمان خلقی دگر را سوخته

از شمس تبریز

خدا آمد و رو لم فکری دگر بار   که دل بردار ازین دنیای غدار
هران زاهد که دنیا دوست دارد   بود او بیت پرست و اهل زنار

... دور زاده خدا و بنا حجاب است   خداجوی حجاب [illegible]

چو ابراهیم آذر بت شکن باش   که آتش بر تو گردد همچو گلزار

ز حرص و بغض خالی کن دلت را   برو از سر بنه [illegible] و [illegible]

ز عشق روی شمس الدین جانم   که تنها سیم و کر روز از شب تاز

زوالی رام

بشنو زوالی وفای دنیا ای شاه   مغرور مشو به دولت و حشمت و جاه

هر چند چو در نماید و لیکن   چون قطرهٔ شبنم است بر نوک گیاه

دنیاست بتی که آرام در او پیدا نیست   جز ناکامی کام در او پیدا نیست

پیوسته بتی چنین معطل دارد   گر باده بود جام در او پیدا نیست

نزهت الارواح

جوان مردا مرغان این هوا را بر سه قسم بیدان و هر قسمی را

رسمی نکو و هر رسمی را اسمی تصور کن قسم اوّل که ورش ...

تنگ و تر اند از ابنای جنس خود بیشتر اند روز و شب طالب
مردار اند قسم دوم را از بی برگی نوا نیست و در باطن برگ
هوا نیست یکی را در پای از شکستگی خاری و یکی را در سر
خود بر شکستگی خاری قسم سوم از هزار یکی و از بسیار اندکی
بعضی را آینه در پیش روی و بعضی با خود سخن گوی یکی
بوی مردار اندر دماغ   یکی بیقرار از تمنای باغ
یکی را بدل جمله حرص و هوا   یکی را جگر بر همه سوز و داغ
مدین نشنیدای پسر خاص و عام   یکی صوت بلبل دگر بانگ زاغ
عام دنیا دید گفت منزل این است خاص عقبی یافت
و گفت حاصل این است عاشق مولی خواست گفت
مشکل این است

دیگر

از بزرگی شنیدم وقتی که جوانی بود خالد نام در کوههای زمین
اور کشنغ و باداور زمین و آسمان مگر سیری داشتی

بعد از مدتی بشهر آمدی و یکدم زمان بر سر چهارسوی بازار
بایستادی و در آمد و شد خلق بعبرت نظر کردی و این
بیت بگفتی   هر کس و کاری دگر هر خرد یاری دگر
هر دل و باری دگر خاله سودای تو

آنانکه با غمی تو شاد آند   در عالم معرفت جهاد آند
هر کس که بصورت آدمی شد   خاصیت آدمش ندارند

از کیمیای سعادت

دوستان آدمی سه اند یکی باوی وفا کند تا بمرگ
و یکی تا بکناره گور و یکی تا بقیامت آنکه تا بمرگ وفا کنش
زر و مال است و آنکه تا بگور با وی شود اهل و قرابت است
و آنکه تا قیامت با وی شود کردار وی است

از نوادر حکمت

مردم سه گروه اند اولیا که باطن ایشان بهتر است از

ظاهر

ظاهر ایشان علما که ظاهر و باطن ایشان برابر است و جهال
که ظاهر ایشان بهتر است از باطن ایشان

ایضا

مردم چهار قسم اند لئیم که نه خود خورد و نه بدیگری بدهد و بخیل که
خود بخورد و بدیگری ندهد سخی که خود خورد و بدیگری بدهد
کریم که خود نخورد و بدیگری بدهد

انوار حکمت

اگر دست از دنیا باز ندارید باید که روی دل بدنیا نه آرید
که حق سبحانه تعالی چندان از دست تو ترک دنیا نخواهد
که از دل تو ترک دوستی دنیا

کلمه

اگر ابواب فتوحات دنیا بر تو گشاده شد ایمن مباش
از راه راست منحرف شدی اگر درهای محنت و بلا
بر تو مفتوح شد دل خوش دار که در طریق اولیا قدم
زدی

کلمه

راحت دنیا چون روشنائی برق
شتابان است مختتم چون تاریکی ابر بی لغانه

بفواید نعمتش راحت باید گرفت و نه از شدایدش رنج باید خورد و

کلمه

عجب از کسی که خانه بنا کند و بتکلف بیاراید و بحسرت بگذارد و عجب تر از کسی که مجالس ببیند و غفلت ورزد و از تقلب احوال که بدیده خود ببیند و عبرت نگیرد

کلمه

مثل انسان در دنیا چون سواریست که در وقت گرما زیر سایه درختی نزول کند و چه از ساعتی آن درخت بگذارد

نقل است

عزیزی با بزرگی گفت که من دنیا را باز داده‌ام گفت چگونه گفت نان اینجا خوردم و کار آنجا کردم

از شمس تبریز

بدرد ما مبتلا درمان کجا شد — بجان می جو میش جانان کجا شد

چو مهمان آمده جانها در تن — نمی پرسی که این جانها کجا شد

سران مهتر آدم — که باب جمله مردان کجا شد

خلیفه نوح بود آن ابن آدم — نخستین نوح با طوفان کجا شد

شد یعقوب بینا بر ز عالم — جمال یوسف کنعان کجا شد

چه گویم از غم عیسی و مریم — اهلا آن موسی عمران کجا شد

دو چشم چون همی گوید ز هیچ کس — محمد رحمت رحمان کجا شد

نبوده هیچ شاه چون سلیمان — به تخت و تاج آن سلطان کجا شد

چه گویم من ز حسرت و بار دارا — قباد و شاه نوشیروان کجا شد

چه گویم من صفات بوعلی را — بدانائی به این لقمان کجا شد

بسی تدبیر کردند تا نمیرند — همه رفتند حکمت این آن کجا شد

غنیمت دار مولا دور خود را — بسی گویند کان دوران کجا شد

محفل شانزدهم در ترک و خلوت گزینی

از مولوی

بند بگسل باش آزاد ای پسر ‌ ‌ ‌ چند باشی بند سیم و بند زر

چند گویی تا بگیرم عالمی ‌ ‌ ‌ این جهان را پر کنم از خود همی

جهد کن در بیخودی خود را بیاب ‌ ‌ ‌ زودتر والله اعلم بالصواب

روی در دیوار کن تنها نشین ‌ ‌ ‌ در وجود خویش هم خلوت گزین

قعر چه بگزید هر کو عاقل است ‌ ‌ ‌ زانکه در خلوت صفاهای دل است

خلوت از اغیار باید نی ز یار ‌ ‌ ‌ پوستین بهر دی آمد نی بهار

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت ‌ ‌ ‌ صحبت احمق بسی خونها بریخت

صید را بگذار خود را صید کن ‌ ‌ ‌ خویش را در دام معنی قید کن

تا ببینی جانشینی زندگی ‌ ‌ ‌ سلطنت خود را نهان در بندگی

تا توانی بنده شو سلطان مباش ‌ ‌ ‌ زخم کش چون گوی و چوگان مباش

هر که ترسید از حق و تقوی گزید ‌ ‌ ‌ ترسد از وی جن و انس و هر که دید

تمام ملومن.

تا به بی جا منشی زند کی | سلطنت خود در نهان در بندگی
تا توانی بنده شو سلطان مباش | زخم کش چون گوی در چوگان مباش
هر که بترسید از حق و تقوی گزید | ترسد از وی جن و انس هر که دید
جمله ما و من به پیش او نهید | با خدا باشید و از خود وارهید
حیف کی ماندی بکوری در جهان | مانده محروم از لذات جان
از سلیمان مانده مهجور و دور | بهر دانه گردشی داری چو مور
تو چو موری بهر دانه میروی | ای سلیمان شو چه میباشی غوی
دانه این دنیای دون هیچ است | از سلیمان هم مراد آن خدا است
تو بدین پوسیده دانه قانعی | غافل از حسن جمال صانعی
ای نادان ازین حرص و هوا | دور باشی تو از آن وصل بقا
این بجو نیست طالب وعده دار شو | زین جهان بی وفا بیزار شو
از عدم او ساخت این اسباب را | از سبب بگذر بجو وهاب را
بلکه او بیند مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان

از حسین واعظ

بی آن دیده سالک کشاده نگردد و آن در ترکی بیست و با هر
ترکی طلبی اوّل ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک
هوای نفس و طلب صفای دل سیوم ترک صحبت
نامناسب و طلب خلوت و عزلت چهارم ترک
سخن مالا یعنی و طلب معارف ربانی پنجم ترک خواب زیاده
از آنچه باید و طلب بیداری ظاهری و باطن ششم ترک
خوردن فضولی و طلب غذای روحانی هفتم ترک
راحت و طلب و طلب محنت و مصیبت و صبر کردن
بر آن هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک نازد
طلب دردمندی و [illegible] نیاز دهم ترک شهرت و
طلب خمول و ذلّت

از شمس تبریز

فشان

عاشق و شیدا شدی در راه جان | جان بده و جان ببر از غم این خاکدان
جان چو دادی چهره جانان ببین | در عوض جان خود چهره جانان ستان
ای زخسیسی چنین مانده به بند دو چوب | بند بهم در شکن تا برهی از عمان
چون برسیدی بشاه دور شدی از گناه | شاه و آن غم مخور از این و آن
مفخر تبریزیان شمس حق و دین توی | کاشف سر نهان واقف حرف عیان

از منطق الطیر

دیده دل را بروی دوست دوز | هرچه داری تا سر موی بسوز
چون بسوزی کل باره آتشین | جمع کن خاکسترش بروی نشین
چون چنین کردی برستی از همه | ورنه خون خور تا که هستی از همه
ای به زاری خود زنگی جز تو | کی نهی گامی درین ره بلند تو
چون درین زندان نمی‌توان نشست | خویشتن را باز کش از هرچه هست
گه وقت مرگ یک یک جز تو | کی بدارد دست از تبریز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن | بعد از آن برخیز و عزم راه کن

تا اوّل پاک بازی نبود دست		این سفر کردن نمازی نبود

عبدالله انصاری

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند		فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی		دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد		نشاط عیش بدار بقا توانی کرد

اگر باب رضا توبه آوری ملی		همه کدورت دل را صفا توانی کرد

ز منزلات هوس گر برون نهی گامی		نزول در حرم کبریا توانی کرد

اگر بجیب تفکر فرو بری سر خویش		گذشته های قضا را ادا توانی کرد

ولیک این صفت رهروان چالاکست		تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

درون بحر معانی دلا نه آن گهری		که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد

تو رستم دل و جانی و سرور مردان		اگر به نفس لئیمت غذا توانی کرد

چو عارفان بر از خلق و گوشه بنشین		مگر که خوی خود از خلق و نوا توانی کرد

بدین صفت که تو در بند جامه دنیانی		چگونه روی خود اندر خدا توانی کرد

بیت

نه دست و پای امل را فرو توانی [بست] — نه زنگ و بوی جهان را رها توانی کرد

چو پوشش راست قدم نشود چو شمع — مگر بضاعت خود کیمیان توانی کرد

میرزا بیدل

این معموره روزگار که در نظر صورت جمعیت جلوه آبادی دارد
چون بنظر حق شناس حقیقت بین ملاحظه نموده شود جمعیتش
عین پریشانی و آبادی محض ویرانی از تفرقه عالم صورت
که برهم زن انگاره جمعیت است بقطع تعلق توان رست و در
جمعیت آباد عالم معنی بجمعیت خاطر توان نشست بجز دکنستان.
وادی اندوه را حصری از سر تا بگریبان و سفری از دامان
تا بدامان کافی بود و لخت جگر و پاره دل و آب دیده مرحله
شناسان وادی ... اگر وا گذارند در گوشه آیم بلب بخت جگر
پس بود توشه آیم وزان گوشه عشق نهانی کنم نهان
از همه زندگانی کنم بکزم و گر نام دنیای دون

ز لقمت جگر سازم و جام خون   ای عزیز هر که آینه خویش
پاک گشت و هیچ گرد زنگ درو نمانده آواز آورست و به کمال خود
رسیده ای عزیز بندا آنست که در فکر پرورش قالب باشد که نمود
محض است و از جان غافل و آزاد آن است که در معرفت
خود کوشد و هرچه بود همه است از نظر بصیرت خود بپوشد
ای عزیز هر که نفس را بهمین فکر گشت که من نیستم همه خلق است
و برو ظفر یافت او را هیچ غم نماند فنحو منها لی آید یاد و دست
داد جان قدر دان علامة العصر و الدوران افضل
خان مبض مودند که سبب محرومی از [illegible] خاص صحبت
عوام است اگر چه بعض از اهل معاملت گویند که دست
در کار و دل با یار باید داشت اما ارباب سلوک
گویند که در آغاز حال دست از جمیع کارها باز دارند
یک دل و یک رو گشته در حریم یکرنگی آیند در آن

واز لوله

از وسوسهٔ غیر خاطر پرداخته کوشش هوش باید داشت بعد از آنکه
شوق منبعثی بدرجهٔ کمال رسد و استقامت بر جادهٔ جز حاصل
کرد وجهٔ منتهی فرماید بران عمل باید نمود و اما در ابتدای حال
نظر بر احوال جمیعی که طی مراتب کرده اند نماید داشت اگر
شوق درین مقام در آغاز حال دلیل فطرت بلندست
اما مبتدی را از لذت کسب محروم نسازند و ارباب طلب
که بار را بسر بلند و سر بجای پا درین راه گذارند هر کس که جویای
مطلب بود بمطلب برد :: مطلب اهل محبت که می باز نیست
حرف بسیار ست اما رخصت گفتار نیست :: ای درویش
اگر تو حجاب خودی از میان برداری ترا همه معاینه و
مکاشفه گردد :: بیت تو گرد خود بینی ای برادر چه جز آ
آنکه تو در خود نه بینی :: خوشا هوشیار دلان بیدار مغز
که نکهت گلستان بمشام استغنای شان نرسیده

ونسیم بوستان تعلق بر حدایق آمال‌شان نوزیده همیشه در گلشن
یکرنگی و بهارستان یکجهتی با معاشش جاودانی زنند کانی گشتند
و پیوسته بگریبان و پا بدامن کشیده در عالم کثرت تماشای
جلوه وحدت نمایند چون رهرو وادی اخلاص قدم برگذارد
و عزم درست و صفای عقیدت رفیق طریق از سهو و نقش
رهنمای او گردد چراغ شبستان حوادث روزگار
روز بهی است و آفتاب صبح دولت و کامرانی دل
خرد گزین سراب در چشم لب تشنگان غلط بین
جلوه آب در دیده کوته نظران سراب نماید عمر عزیز
را اگر چه عزیز میدانند اما نمیدانند عزیز وقتی باشد که وقت
بغفلت نگذرد هر جزوی که از اوقات ضایع می‌شود در
حقیقت از نسخه کل عمر باد میرود اوقات همان خوش
که در فکر عاقبت بگذرد و اول همان که آخر بکار آید

کار به اندازهٔ خود بگذار مردم اوّل دم آخر شمار حکم عقل
دور اندیش است که پیوسته نظر بر اصل کیفیت حال داشته خلاصهٔ
اوقات را مصروف بتحصیل کمال باید نمود و عمر عزیز را دانسته
تضیع اوقات در و بال عظیم باید دانست که هر نعمتی در مابین
مراتب وقت است غافل ز احتیاط نفس یک نفس مباش
شاید همین نفس نفس واپسین بود طالب باید که هر عوض
دوست صحبت دارد و خواست از میان بردارد کارها تمام او
گذارد و ترک طلب گیرد چه طلب هست و سدّ راه او زیراکه
هر مطلوب که پس از طلب یافته شود بقدر حوصلهٔ طالب باشد
فی الجمله ترک طلب مراد خود گیرد و هر چه در عالم واقع شود مراد
حق انگارد تا آسوده و شادمان باشد تا ترک مراد خود
نگیرد صد بار یک بار مراد در کنارش نیامد بحر بیکران
حقیقت را به از خود نبالند مردان حق براهی که رفته اند غیر از حق

نیافته اند و بحر حقیقت نشناخته ارباب حقیقت را شانی عظیم
و وجهی مستقیم باشد طلب درست تخم مزرعه سعادت است
و سعادت جاودانی عبارت از وصول طالب است بمطلوب
بهم رسید هر آینه طالب بمطلوب رسید هر که از حق مطلب خواست
هیچ نخواست و هر که حق مطلوب اوست همه از وست

دل برای دوست خواهد مرد راه تا توانی دوست بهر دل مخواه
مشک را از بهر نافه کس نخواست نافه بهر مشک گر خواهی رواست
رو دیده بدست آر که هر ذره خاک جامیست جهان نما چو در وی نگری

آنکه بینی عاشق ذات خود و صورت محبوب بیند آن محبوب
باشد که صورت خود را اینه بیند زیرا که سلوک و محبت لطایف
بمقتضای کسب سمع و بصر دیده ودانسته عین محبوب است
پس هر چه عاشق بیند داند و گوید و شنود و همه عین
محبوب اید و نهایتش زهی واله که پس محبوب و طالب

و مطلوب

و مطلوب و مسمع و سمیع و مطاع و مطیع از روی ظاهر همه یکی اند
هرچه هست آینه جمال ست او پس همه جمیل باشد لاجرم همه را دوست
دارد و چون بحقیقت در نگری خود را دوست داشته باشد در خود
پس هر عاشقی که بینی جز خود را دوست ندارد و زیرا که در آینه روی
معشوق جز خود را نه بیند لاجرم خود را درست دارد المومن
مراة المومن ای عزیز صورت عالم باین کثرت که در ظاهر می
بینی همه لباس اوست و در باطن بر همان یکانکی خود ست
باید که در باطن یکانه باشی و در ظاهر با همه

از مولانای روم در بیان تصوف و طریق
سلوک و درویشی

اوستادان را چنان عادت بود   این شنیده باشی از یادت بود
دست چپ شان پهلوانان استند   زانکه در پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست   زانکه علم و خط مثبت ان دست راست

صوفیان را بینش رو موضع دیند   کآئینه جانند در آئینه پدید اند

سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر   تا پذیرد آئینه دل نقش دگر

آنکه او بی نقش ساده سینه شد   نقشهای غیب را آئینه شد

هست صوفی آنکه دارد این صفا   در فرح افتاد هنگام بلا

پیش خلقان خوار و زار و رنجید   پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از نزهت الارواح

تصوف تخم اقبال است که در بر آید نه آنکه از رد و باد بر هر در بر آمد رونده این راه نشسته باید و گوینده این راز خاموش و دقیق عقل شنونده باید و از خود فراموش این سعادت را دو نشان است یکی کم آزاری با خلق خدا مکن درشتی دوم بسیار رازی در مذهب عشق کرد درشتی با خلق خدا مکن درشتی آن ده مرسان که بار جوشی مخراش کز آن بسی خروشی جوانمرد در این حضرت هر آنکس کو نیاز آرد جان باید که موری را سر موی نیازارد

کسی

3

کسانیکه اینجا که زنا یافتند همه بیخود از خود خبر یافتند
چو کردند زیر و زبر هرچه بود پس آنگه یکی حرف دریافتند

از شیخ سعدی

پیش ازین طایفه در جهان بودند پراگنده بظاهر و بباطن جمیع
اکنون خلقی اند بظاهر جمیع و بباطن پراگنده چو هر ساعت از
تو بجایی رود دل نه تنهایی اندر صفایی نه بینی و رت مال و
جاهست و زرع و تجارت که چو دل با خدا است خلوت نشینی

از حسین واعظ

بدانکه تصوف فرار است با حق و فرار از خلق چون سالک بدین
صفت محقق شود بسر راه فقر رسد و فقر آن را گویند که هیچ چیز ندارد
واز همه گذشته باشد و فقر از وصول مقامات است و بدایت
ترک دنیا مافیها است و در نهایت فناست و در عین احدیت

از مجمع البحرین وصف دارا شکوه

تصوف آن است که نقوش عالم ناسوت و ملکوت در آن
حالت بخاطر نگذرد خواهی که تا بیابی یک لحظه مجو بش خواهی
که تا بدانی یک لحظه مدانش چون نهانش جویی دور بی
ز آشکارش چون آشکا جویی مجوبی از نهانش
چون آشکار ونهان برون شوی به برهان پاها دراز کردان
خوش بخسب در امانش هذا از انوار حکمت
صوفی خاکیست بنجیه و آبی بر ور بخته نه بپشت پای از آن اثری
کلمه ایضاً صوفی زمیست که هر نیک و بد بر و قدم نهد و ابر یست
که همه چیز را نه به کند و باران یست که همه کس را آب دهد
کلمه ایضاً تصوف ان است که انچه در سر داری بنهی و انچه
در کف داری بدهی کلمه ایضاً درویشی آن است که بجز
کسی طمع نکنی و چون بتو آرند منع نکنی و چون ستانی جمع نکنی

کلمه

کلمه القا سالک باید که موت بر خود اختیار کند تا بمرتبهٔ فقر رسد

موت ابیض که گرسنگی است موت اسود ~~اخضر که از پوشش~~

~~کهنه قناعت نمودن است کلمه~~ موت اخضر که از پوشش

کهنه قناعت نمودن است کلمه القا سالک را از چهار چیز

چاره نباشد علمی که رایض وی بود تا ویرا راست و ملایم

سازد ذکری که مونس وی بود تا در تنهایی وحشت نگیرد

ورعی که باز دارنده وی بود تا بهر نا شایست ننگرد و یقینی

یقینی که مرکب وی بود تا از همراهان نماند القا خدابین باش اگر خدا

بین نباشی خودبین مباش چونکه خودبین نباشی خدابین باشی

نقل کردم از مولوی روم در باب سیر سلوک و مقامات آن

چند کنی تا نور تو رخشان شود   تا سلوک این است آسان شود

گر به بینی میل خود سوی سما   پر دولت برگشا همچون هما

ور به بینی میل خود سوی زمین   نوحه میکن هیچ منشین از حنین

تو مبین این پایها را بر زمین　　زانکه بر دل میرود عاشق یقین

سیر زاهد هر یکی یک روز راه　　سیر عارف هر زمان تا تخت شاه

هرچه اندیشی پذیرای فناست　　انکه در اندیشه ناید ان خداست

انکه در اندیشه ناید ان خدا　　شو برون از فکرت و غم وارها

بند کن چون سیل سیلانی کند　　ورنه رسوایی و ویرانی کند

اهل حلقان سخره اندیشه اند　　زان سبب دل خسته و غم پیشه اند

جان همه روز از لگدکوب خیال　　در زیان و سود در خوف و زوال

شد یقین که همه اینجهان ز اندیشه شد　　صنعت اندیشه را دل بیشه شد

هست این اندیشه اندر دل همان　　بی نوا بی هیچ در کون و مکان

تو بکش اندیشه کین اندیشه جست　　انکه اندیشه کند او کود کیست

این که بالاتر به پر همچو هما　　تا نیفتی اندرین دام بلا

بر گشا پرواز کن ای یار جان　　کن نشستگاه اندر فضای لامکان

صورتش بر خاک و جان بر لامکان　　لامکانی فوق وهم سالکان

لامکان نی نی که در وهم آیدت		هر زمان در وی خیال زایدت
بل مکان لامکان در حکم او		همچو در حکم بهشتی چهار جو

از حسین واعظ

در بیان سیر و آن ترقی کردن ست در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این سیر محبتی گویند و سالک کسی باشد که قدم در راه نهاده بود و سفر حقیقت را که توجه دل ست بحضرت حق میان در بسته و اسفار چهارست سفر اول که آن را سیر الی الله گویند توجه سالک ست از ظاهر نفس بترک مالوفات و عادت بمقامی که ظاهر شود و آن مقام مسافر متوجه را ظاهر وجود واحد و درین سفر از منازل نفس بگذرد و باقی میان رسد که مقام دل ست و مبدا تجلیات اسمائیه سفر دوم که آن را سیر فی الله خوانند توجه ست از ظاهر سوی باطن وجود و درین سفر سالک

متصف گردد بصفات و متحقق شود باسما الٰهی تا باُفق

اعلی برسد که مقام روح است و نهایت حضرت واحدیه

سفر سیوم توجه است از تقید باحکام ظاهر و باطن هو علی الانفراد

بسوی جمع الجمیع و اینجا ترقی حاصل شود بعین جمع و تفرقه

احدیه و این مقام مقام قاب قوسین است با بقیه الیه

سفر چهارم آنرا سیر بالله گویند توجه است از حضرت

جمع الجمیع بحضرت الکملیه از برای تکمیل و این مقام بعد از

فنا ست و فرق بعد از جمع اینجا سخن بسیار است و شرح

آن همه لابی مختصر نیست حاصل سخن آن شد که قدم در راه باید

نهاد و این سفر میان دریست که فواید کلی درین سفر حاصل

شود ع

از زاد المسافرین

خواهی که سفر کنی قدم زن لبیک زنان در حرم زن

گرچه ره بیم ناک داری الله معک چه باک داری

تا چند بهرزه راه رفتن … در مسجد و خانقاه رفتن

از خود بخود ای بگوی جویی … بی زحمت و پا و سر همی پوی

در راه چنین توان رفتن … سرگشته شد آنکه همچنان رفت

[illegible]رون نهادی از خویش … بینی دو هزار عقبه در پیش

از بن بحریم نفس بشتاب … ملک ملکوت خویش را دریاب

از نفس بدل ز دل بجان رو … منزل چه طلب کنی دوان رو

از جان بجهان آشنائی … وانگه بحریم کبریائی

[illegible] شده خویش را طلب کن … گر یافته مرا ادب کن

[illegible] حجاب نیست ای دون … ده حس تواند درون و بیرون

انگه پس این همه هواهاست … مردود از آن هوا خداهاست

چون بگذری از همه خدایان … اب و گل بود شده بپایان

بیرون شوی از چهار دیوار … نه هیچ و نه پیش بود و پیدار

معلوم کنی بچشم دانش … حاصت چرخ و اخترانش

اوصاف ذمیمه چون بدل شد هر عقده که بود در تو حل شد
آنگه چون برون شوی ازین صف در راه یقین شوی مکاشف
بینی بطواف عرش و کرسی ارواح مقربان قدسی
ابدی پس ازین همه منازل دروازه نفس و قلعه دل
نفس ملکوت عالم اینجاست شاهنشه روح اعظم اینجاست
هرپایه تخت احتراش دستور یگانه عقل نامش
اینجا بر هی رسند تا شوت شهباز شوی بفر لاهوت
تا از بد و نیک خود برستی میدان که هوزپای بستی
ای زهروا اگر ترا یقینست معراج مقربان همینست

اخلاق ناصری

باید دانست که انواع انسان را در قرب بحضرت الهیت منازل و مقامات است آن مقام چهارست مقام اول اهل یقین است که ایشان را موقنان خوانند آن مرتبه کلما

بزرگ و علمای کبار باشند مقام دویم مقام اهل احسانست
و ایشان را محسنان خوانند آن مرتبه کسانی را بود که با کمال علم
علم محبت علمی متحلی شوند و بفضایلی که برشمردیم موصوف
باشند سویم مقام اهل ابرارست ان جماعت باشند که بعباد و بلاد
مشغول باشند وسعی ایشان در کمال خلق مقصور مقام
چهارم مقام اهل فوزست که ایشان را فایزان خوانند و مخلصان
نیز گویند و ورای این نوع الشان را هیچ مقام و منزلت
صورت نه بندد

مجموع البحرین

اول مقام ناسوت است که جای دل است چنانچه راه شریعت
همین باشد در انجا ذکر جهر و کرامات است دویم مقام مقام
ملکوت انجا میان ابرو که در زبان هندی ترکوتی می نامند
راه طریقت باشد در انجا ذکر روح در میان سکهنا لد

یعنی مشاهده نور سکهمنان هست که در بیان آید او بشکلاست

سیوم مقام جبروت جای معرفت که در زبان هندی بهور کهها

متعارف هست راه حقیقت ذکر خفی چهارم مقام لاهوت

جای تارک مقام سلطان محمود است را موقت

می گویند در انجا ذکر ذات

گلشن راز

بیت

ترا راه سلوک ای جان چو فرض است ... بکن در خود سفر کان طی ارض است

شریعت چشم بیدار ای خدا خواه ... حقیقت مردم چشم اندرین راه

به نخست اندر شریعت رو قدم زن ... پس انکه در طریقت رو علم زن

وز انجا نه براه معرفت گام ... حقیقت هست ای جان جای آرام

منه از شرع برون نیم گامی ... ولیکن از حقیقت نوش جامی

نخستین منزل ناسوت میدان ... دوم منزل بود ملکوت ای جان

ز ناسوت وز ملکوت هست جبروت ... پس انکه هست منزلگاه لاهوت

شمس تبریز

عشق شاهی است سخت غیرتناک | که کند خانه را ز غیرت پاک
مرغ بلند پرواز است | در اندازد هوای او افلاک
ده مقام میگویم | با نوای باد گر کنی ادراک
ادب است اولین مقام دویم | ترس و بیم است و دیده نمناک
سیومش تقوی است چارم صبر | هست تصدیق پنجم ای دراک
ششمش دان سخاوت هفتم | علم دان ای عزیز طاق نفاک
هشتمش مسکنت نهم عرفان | دهمین هم بگوییمت بی باک
چون شناسی تو نفس خود بیقین | عارف حق شوی فداک دراک
گفت شمس این جواب ای فرزند | که بود برتر از عاشق حالاک

از مجموع البحرین دارا شکوه

عوالمی که جمیع مخلوقات را ناچار گذر بران هست

بطور بعضی از صوفیه چهار ست ناسوت ملکوت جبروت لاهوت
پنج می گویند عالم مثال را داخل میکنند جمیع که عالم مثال با ملکوت
یکی می انگارند چهار می گویند بطور فقرای هند اهو ستها چهار ست
جاگرت سوپن سکهوپت نور با جاگرت موافقست بناسوت
که عالم بیداری باشد و سپن موافقت بملکوت که عالم
ارواح عالم خواب باشد سکهوپت موافقت بجبروت
که دران عالم نقوش این دو عالم و تمیز من و تو نباشند
خواه چشم واکرده ببیند خواه پوشیده و تریا موافقست
بلاهوت که ذات محض باشد و محیط و شامل و جامع
و عین

دوهره طبع زاد

ناسوتو ملکوت مهین جبرو تو تهه ثنا نون سومکان
لاهوت هی لامکان تهه نا نون باشندی لاهوت کی

بی عشق مردم وصلی وصل کی کرتی رهتی شوق

محفل نوزدهم
در اوصاف عشق

از مولانای روم

مرحبا العشق خوش سودای ما — ای علاج جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد

مرد عاشق دید بس معشوق را — عاشق و معشوق خود عشق است ان

عاشقان تسلیم تسلیم آمدند — فارغ از امید و از بیم آمدند

امن در امن است حال عاشقان — مظهر توحید قال عاشقان

جمع در جمع است کار اهل عشق — عشق در عشق است یار اهل عشق

عاشق این هستی داده زکات — بعد از آن نوشیدن آب حیات

عاشقان را مدرسه حسن دوست — دفتر و درس سبق شان روی اوست

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ نفس واحدند

عشق در دل خیمه چون برپا کند / فارغ از سودای شر و غوغا کند

عشق را با هیچ با شش کار نه / مقصد او جز نظاره یار نه

عشق آن شعله است که چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

باده عالم عشق را بیگانگی است / اندر و هفتاد و دو دیوانگی است

غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او

بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گوی از میدان برند

هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

جان عشق طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا

جمله معشوق است و عاشق پرده / زنده معشوق است و عاشق مرده

عشق پاکان را سوی پاکی کند / عشق بی باکان سوی بی باکی کند

بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد

عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس را ز هستی برگرفت

عشق شورانگیز دارد مرد را　　تا صدایی در دهد این درد را

تا چنین کاری نیفتد مرد را　　او چه داند عشق را و درد را

عشق بشکافد فلک را صد شکاف　　عشق لرزاند زمین را از گزاف

بازها جوشد بحر را مانند دیگ　　عشق ساید کوه را مانند ریگ

هر که او را دست داد آن عشق حق　　بر دو هستی بکلی کرده سبق

هر کجا شمع بلا افروختند　　صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقان کز چه درون خانه اند　　شمع روی یار را پروانه اند

شرح عشق ار من بگویم بر دوام　　صد قیامت بگذرد آن ناتمام

از نزهت الارواح

روحی که مجروح عشق است او را از کارخانهٔ تجسیم دو صفت دادند یکی بندگی دوم آزادی بندگی حقیقت فقر است و آزادی حقیقت تصوف با هر که این دو صفت همراه نیست از اهل صفوت آگاه نیست بندگی معرفت نفس است

وازادوی معرفت حق هر که دوبی راند انست لیکائلی را ن شناخت
بندگی آن مست طاعت بدل کنی و ازادی آنکه قید بدل کنی

ارنزهة الارواح

هر که دعوی عشق کرد قاضی وقت از دو گواه طلب کرد یکی
ذکر مدام دوم فکر تمام تا هر دو در حضور متفق اللفظ و
المعنی شهادت او انکنند دعوی بقطع نرسد و کالاجحصم
تسلیم نشود

ایضا

چه خوش مست این که با ما در سرا نشست | چه دردست این که ما را میزند دست
همه غم در دل واز دل جز نی | سخن با جان واز جان خود اثر نی
ز خود بوشیده مبدار انجه دیدی | ازین اف نه خوشتر کی شنیدی
بخود می باش وبس بیخود قدم زن | بمیر از خود بتمام انگاه دم زن
در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست | تا زهر هلاهل نچشی فایده نیست
جوانی کز تراهر در او بار دهند | تا بار ملامت نکشی فایده نیست

عاشقی دانی چه باشد جان و دین بگداختن / غیر مهر دوست را از دل برون انداختن

مرگ را بر زندگی بگزیدن و شادان شدن / در فنا دیدن بقا را سوی بیسو تاختن

راست هستی شکستن نیست گشتن در باش / انکه اندر نیستی رایات نو افراختن

کار حق هست دل جز دل نباشد جای حق / پس نباید خانه را از غیر حق پرداختن

ای پسر عشقست جانب خود شتی برای عشق دان / این چنین باشد همه خود شستن بنا ساختن

شمس تبریزی چو دید خیس رو نگار / جسم بدر در راه عشقش می بباید باختن

ترکی سحری ما را می خواند بمهمانی / گفتم که چه سر داری ما را انچه می خوانی

گفتا که بیا با ما این صومعه بر هم زن / در مجلس مستان آ دوست [illegible]

ای خواجه چو در رفتم دیدم می و میخانه / گفتم من و اینچنین شنا باشی مسلمانی

ترکی قدحی بر کف زانو زده گفتا خور / گفتم که چه چیزست این گفتا می روحانی

من برد و دل گشتم چو جای عجب دیدم / گفتم که خوردم با نی گفتا که تو میدانی

القصه شدم بیدل جامی دو سه خوردم / صد کشف عیانم شد از خاطر حقانی

بگذشتم ازین عالم در روح وطن کردم — بر من همه روشن شد پیدا و نهان
در رفتم و بر رفتم از خویش بدر رفتم — چون جان بقا دیدم از خویش فنا گشتم
شمس الحق تبریزی ای شاه که دریا دل — این رمز که میگوید وین قصه که میخواند

باز آمده‌ام باز آمدم تا وقت را میمون کنم — باز آمدم باز آمدم تا درد عشق بیرون کنم
پیش آمد آن دلبر مرا گفتم جفا تنها مکن — گفتا برو گر عاشقی هر دم بلا افزون کنم
گفتم منها من را تو در زندگی ره دم — گفتا بیا بگذر ز من را اکنون کنم
گفتم منها چند این عنا داری و من در فاقه‌ام — گفتا ز خود بیگانه شو تا من کنم
گفتم منها چون حاضرم فردا چه حاجت وعده را — گفتا برو خود را بمان تا وعده را اکنون کنم
گفتم منها در پرده تا خود را نهان داری چرا — گفتا اگر بیرون شوم صد خوب تو را مفتون کنم

دوشینه خیال روی آن ماه — آمد بعیادتم سحرگاه
گفتم تو کئی و من کیم گفت — من هستی تو تو نفس درگاه

گفتم تو ویی و من توام هم   گفتا نشده خوبش آگاه

گفتم نظاره بخوبی بسیم   گفتا بگذر ز تا سوی الله

تا جانم از تو آگهی یافت   جز وصل تو آتش نبود دلخواه

ای زنده نوع آفرینش   وی مظهر ذات پاک الله

در تست نهان چو روح در جسم   در تست عیان چو مهر و ماه

هدایت عاشقی اندرین راه   نهایت است معشوقی بشنو آگاه

عاشق محو گردد اندرین کار   فنا معشوق گردد نیز ای یار

چو گشتی محو در دریای عشق خود   نماند عاشق و معشوق [illegible] و

خوش است آن تو که بر لب جام دارد   بوصلش دل همی آرام دارد

ای برده نشین این گذرگاه   بی عشق بسر نمی شود راه

صد قافله دم بدم روان است   عشق است که میر کاروان است

قومی که ز خود برده رفتند   اینجا باده را خبره رفتند

در عشق چه جای کارسازیست　　هشدار که تیغ بی نیازیست

سر بر فکر نه زمانی ها　　تا یابی ازین سخن نشانی

از عشق مپرس و از نشانش　　خود با تو بیان کند زبانش

آنجا که ترا قلم کند عشق　　بر راستی تو رقم کند عشق

اوّل قدمی که عشق دارد　　آن نیست که جمله کفر بارد

معشوقی کجا و عاشقی چیست　　از علّت هر دو عشق خالیست

اندیشه این و آن رها کن　　این نکته ز ما و من جدا کن

اینجا به حقیقتی رسد مرد　　کز محنت کفر و دین شود فرد

آنکه به زبان نه سود باشد　　یک قبله و یک سجود باشد

مادامی که آدمی بدام هوا و هوس گرفتارست و دام این
نیست از وی دشوارست امّا چون آثار جبروت
لطف از وی ظهور کند و مشغله محسوسات و معقولات را

از باطن وی دور اندازد و التذاذ آن غلبه کند بر لذات
جسمانی و در لذات روحانی تکلف مجاهده از میان
برخیزد و لذات مشاهده در جانش آویزد و خاطر از مزاحمت
اغیار بردارد و زبان حالش بدین ترانه ترنم آغازد

ای بلبل جان مست ز یاد تو مرا   وی پایه غم پست ز یاد تو مرا
لذات جهان را همه در پا افکند   ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا

هر که را جان از هوسها گشت پاک   زود بیند قصر و ایوان سماک
ای برادر زان نبینی قصر او   زانکه در چشم دلت رسته است مو
چشم دل از موی علت پاک کن   تا ببینی قصر فیض من لدن
پاک کن دل را ز زنگ ماسوا   تا شود آیینهٔ حسن خدا
از کدورات و هوا دل را بروب   دور دار او را ز زنگار ذنوب

ذرهٔ جذب عنایت برتر است | از هزاران کوشش طاعت‌پرست
جذب یزدان با اثرها و سبب | صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
خود تو دانی کافتاب و حمل | می چه گوید با نبات و با خلل
خود تو دانی همه آب و زلال | می چه گوید با ریاحین و نهال
اصل خود جذبه است لیکن ای خواجه تاش | کار کن موقوف آن جذبه مباش
همچو چه کن چاه میکن کی رسی | زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه ز حق مای معین | چاه ناکنده بجوشد از زمین

چون طالب صادق مقدمه نسبت جذبه را که التذاذ اوست
بیاد کرد حق سبحانه و تعالی را در خود یابد تمامی همت را
بر تربیت و تقویت آن گمارد و از هرچه منافی آن نسبت است
خود را باز دارد چنان داند که اگر فی المثل عمرها دوانی
صرف آن نسبت کند هیچ نکرده باشد و حق آن کما ینبغی بجا
نیاورده

ناورده

در حدیث راست آرام دل است — راستیها دانه و دام دل است

رنگ شک و رنگ کفران و نفاق — تا ابد باقی بود بر جان عاق

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین — تا ابد باقی بود بر متقین

بیشک بر سیی چو غیب شد دود — از پای نقش نوران نور

هر تیر که بر کند کمان دار — نزدیک رسد دو گوشه تا چار

این نور کند ترا به نیست — نیست جز ارد از و هست

اینجا نفس و هوا نباشد — هر سو که رود خطا نباشد

طالب چو در یقین نور دد — صد رشک همه درد و دین بگردد

انصتو بند بر ما بر جان تو — اید از جانان خطاب انصتو

مردم گوینده را فکر است رفت — تیر گفتن چون فزون شد رفت

بی سلطانی چهارم حصاریست بی دیوار پنجم بی نمازیست از
عذر خواستن ششم راحت کردن کاتبان هفتم پرده
عیبها است خاموشی باید که از سینه جز خالی نباشد نفی خاطر
و مطالعه ذکر دل و منت همه احوال که بر دل گذرد و

هران سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که
که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی مرسان که باشد
که روزی دوست شود رازی که خواهی نهان ماند با هیچ
کس مگو اگرچه دوست مخلص باشد خاموشی به که ضمیر دل
خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم آب
ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی

حق سبحانه تعالی چون خواهد که بعض از دوستان خود را در تحت
قباب

قبات غیرت از نظر اغیار محجوب کرده اند ظاهر ایشان را بلباس فنا بپوشانند تا اهل ظاهر ایشان را از راغبان دنیا پندارند و جمال ایشان از نظر محرمان پوشیده ماند

راه بر خویشتن دراز مکن   در اسرار عشق باز مکن
آنچه مطلوب تست در جان است   طلبش از سوی طراز مکن
راه از تو سوی وصل کوتاه است   تو بیا محرمی دراز مکن
راه مقصود عشق باز نهاد   بر خود ای دوست در فراز مکن
حال چون حال تست نعره مزن   روی چون خوب نیست ناز مکن
روز روزه مدار بت پرست   شب مخور باده و نماز مکن

لمن عرضه

وله
خامشی کن سر مردان را بنا مردان   مرد عارف بهر و بکوئی زمرمر
پای دهان بر بند و خامش چون صدف   کاین زبانت خصم جان تست ای پسر

اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را کی دید
خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
هین مخسب ای جبری بی اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سرت دایم بریزد نقل و زاد
کسب و فعل ما هر دو به بین / فعل ما را هست وآن پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نه بیند هیچ حرف
لیک هست آن فعل ما مختار ما / اجر آنکه نور ما که نار ما

ان زمان که پیش بینی ای فلان   تو پس خود کی نه بینی این بدان



سوال میکند که فاعل مختار معبود حقیقی است و نیز می گویند
که فاعل مختار همین کائنات است جواب بگو انکه فاعل حقیقی
خدای عز و جل است و موجودات نیز مختار عزیز گفت هر دو
چون نفس شود کامل گفت بدین صورت تا که طفل در رحم مادر
بود آنجا فاعل پروردگار است که بجمیع وادب در دامان دا نشسته
پرورش میکند و در آن هنگام کس دیگر چون بعرصهٔ ظهور آمد
نصف فاعل همچون است که از راه عنایت وی پرور
قوت او در پستان مادرش شیر پیدا نمود و نصف همان
طفل شد که هرگاه او گریه کند مادرش مطلع شده شیر میدهد
و چون کلان گشت بخواهشهای نفسانی الفت گرفت
به نیک و بد اشتغال ورزید در بعضی خود فاعل مختار است

الله تعالی از نیک و بد منزه



در شب بدر نیک بس نیکی بود	آب حیوان جفت تاریکی بود
خواب را بگذار امشب ای پدر	یک شبی در کوی بیخوابان گذر
حق تعالی بنده را گوید بحشر	ارمغان کو از برای روز حشر
هین چه آوردید دست آویز را	ارمغان روز رستاخیز را
ما امید باز گشتن ما نبود	وعدهٔ امروز باطل می‌نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکرست	پس ز مطبخ خاک و خاکستر
ور نه منکر چنین دست تهی	بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ارمغان بهر ملاقاتش ببر
فکر خفته کردن و کرسته کاست	هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ای بسا بیدار چشم خفته دل	خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر	گر بخسبد بر کند صد چشم بصر

